

نبرد در حاشیه‌ها

نگاه به دو تجربه از ایرلند و پرو

آیناز توکلی

اخیرا به کتابی برخوردارم که اول بار در سال ۱۹۷۴ به چاپ رسیده: «جنگ و یک شهر ایرلندی» به قلم ایمون مک‌کان^۱ که شاید اگر وقایع آبان ماه امسال و نقش حاشیه شهرهای ایران و ساکنان فرودست آن در یک خیزش خونین سراسری نبود، تا این حد توجهم را جلب نمی‌کرد. کتاب، گزارشگر مبارزه مهمی است که بخشی از تاریخ مبارزاتی مردم ایرلند و سراسر جهان شد. شورش حاشیه‌ها در ایرلند شمالی. مبارزه‌ای جسورانه و الهام بخش که توسط ارتش انگلیس به خون نشست ولی تأثیراتش بر تاریخ آن منطقه پایدار ماند و یادگارش در شعر و موسیقی و سینما هنوز با ماست.

ایرلند اولین مستعمره سرمایه‌داری انگلستان بود و زمانی مردمش به بردگی به استرالیا و... فرستاده می‌شدند. بعد از مبارزه توده‌ای، طولانی و مسلحانه‌ای که به پایان حاکمیت بریتانیا بر بخش بزرگی از ایرلند (جنوب) در سال ۱۹۲۱ انجامید، مردم بخش‌های شمالی آن کماکان شهروندان درجه دوم بریتانیا باقی ماندند: در فقر و بیکاری، زیر بار توهین و تحقیر. آن استقلال، البته به معنای رهایی از قید استثمار نبود. مطالعه مبارزه محقانه مردم ایرلند شمالی علیه انگلستان از چند جهت اهمیت دارد. یکم، نقش و رابطه طبقات و دیدگاه‌های مختلف در آن. و دوم، تضادهایی که چپ‌ها (با گرایش‌های متفاوت) برای پیشروی درگیرش بودند، گاهی توانستند به نفع جنبش از آن‌ها استفاده کنند، و گاهی قافیه را به جریان‌های دیگر باختند.

در نتیجه شورش‌های مکرری که اینجا نگاهی به آن خواهیم کرد، در جنبش جمهوری خواه ایرلند انشعاب شد و گروهی که بازوی مسلح این جریان بود [آی.آر.ا.] (مخفف ارتش جمهوری خواه ایرلند) توانست طولانی‌ترین مبارزه مسلحانه در یک کشور اروپایی را پیش ببرد. این مبارزه برخلاف سایر مبارزات قهرآمیز در اروپا نه یک جریان جدا از بدنه جامعه بلکه بخشی از حرکت عمومی مردم ایرلند شمالی بود - حرکتی که خطوط و نظرات مختلف را در بر می‌گرفت. با فروپاشی بلوک شرق، و تغییراتی که همه جا به دنبال داشت، آی.آر.ا. (و حزب جمهوری خواه ایرلند) هم اسلحه را زمین گذاشت، وارد مذاکرات صلح شد و شاخه سیاسی‌اش (شن فن) امروز بخشی از ساختار پارلمانی دولت امپریالیستی بریتانیاست. در این زمینه، از جمله مسائلی که باید در موردش مطالعه کرد، رابطه برنامه و خط سیاسی و نگرش غالب در آی.آر.ا. با توانایی‌اش در تداوم مبارزه از یک طرف، و عدم توانایی‌اش در سازماندهی مبارزه‌ای همه جانبه‌تر علیه امپریالیسم انگلیس است؛ از جمله در زمینه اتحاد با قشرهای تحتانی جامعه انگلیس از هر ملیت و نژاد.

در بخش دوم متنی که پیش رو دارید، به یک تجربه دیگر از مبارزه حاشیه‌ها در گوشه دیگری از دنیا می‌پردازم: تلاش حزب کمونیست پرو برای تسخیر زاغه‌های لیما، پایتخت این کشور آمریکای جنوبی. این بخش را با رجوع به اسناد این حزب و چند گزارش و تحلیل که در مطبوعات و سایت‌های مختلف آمده تهیه کرده‌ام. به عنوان مقدمه این را بگویم که حزب کمونیست پرو، در سال ۱۹۸۰ به پیروی از استراتژی نظامی مائوتسه دون برای انقلاب در چین نیمه مستعمره و نیمه فئودالی که به «محاصره شهرها از طریق دهات» مشهور شد، جنگ را از روستاهای دور افتاده پرو آغاز کرد. جنگی که در عرض دوازده سال حاکمیت بورژوازی پرو را به طور جدی به لرزه در آورد. ولی پروی دهه ۱۹۸۰ با چین سال‌های ۱۹۲۰ تا ۱۹۴۰ بسیار فرق داشت. سرمایه‌داری بعد از جنگ دوم جهانی روی دور تند افتاده بود و داشت همه جا را به سرعت دگرگون می‌کرد. یکی از این تغییرات، به وجود آمدن کلان شهرها بود با حاشیه‌های پر جمعیت. این حزب تلاش کرد آموزه نظامی مائو را در کشوری بسیار متفاوت از چین و در دوره‌ای متفاوت به کار گیرد. در نگاه به این تلاش انقلابی دو نکته مهم به چشم می‌آید: یکم اینکه تحتانی‌ترین قشرهای جامعه و مشخصاً بومیان تهیدست که زمانی قشون استعمارگر اسپانیایی سرزمین و زندگی پیشینیان‌شان را غارت کرده بودند، سلاح بدست گرفتند و نه فقط در واکنشی خودجوش برای مقاومت در برابر ظلم و بیعدالتی دیرینه، بلکه با هدف ایجاد دنیایی متفاوت به پا خاستند. دوم اینکه، در شرایطی که جنبش بین‌المللی کمونیستی بعد از شکست سوسیالیسم در چین گرفتار بحرانی تازه شده بود و کمونیست‌ها همه جا از نظر سیاسی و ایدئولوژیک در عقب نشینی بودند، کمونیست‌های پرو توانستند با عزم و اراده‌ای مثال زدنی تهیدستان جامعه را در یک جنگ انقلابی، فعال و سازماندهی کنند. از این تجربه چه می‌شود آموخت؟ تفکر و خط سیاسی این حزب، در رشد و گسترش انقلاب (و نیز در شکستش) چه نقشی داشت؟

^۱ War and an Irish Town, Eamonn McCann - استفاده از این کتاب به منظور توافق با نظرات نویسنده اش و تائید سیاست های وی (چه در گذشته و چه امروز) نیست. ولی کتابی است که هم ارزش تاریخی دارد، و هم به خاطر تیز بینی و شوخ طبعی نویسنده اش بسیار خواندنی است.

هدف از معرفی نبرد در شهرها و حاشیه‌های ایرلند شمالی و پرو، صرفاً همین است: معرفی. معرفی دو مبارزه در دو کشور با مختصات کاملاً متفاوت در شرایطی کاملاً متفاوت و با بازیگرانی متفاوت. در عین حال، با نگاه به این دو تجربه با تاثیر دست‌یابی به آتوریته اجتماعی، هژمونی سیاسی و اهمیت برقراری شکل‌های هر چند محدود و ناپایدار «قدرت دوگانه» بیشتر آشنا می‌شویم. به این امید که رفقا و یاران دیگری تشویق شوند و در تجربه‌های دور و نزدیک کندوکاو کنند و یافته‌هایشان را برای درس آموزی در میدان مبارزه به اشتراک بگذارند. به ویژه در دورانی که اهمیت مطالعه مبارزات گذشته برای بسیاری مان کمرنگ شده است. تاریخ را کمتر از زبان مردم (و انقلابیونی) که در ساختنش نقش داشته‌اند می‌شنویم. مبارزات انقلابی در انبوه نوشته‌های حاکمان و جریان رسمی، بیرنگ و بی ارزش جلوه داده می‌شود و بلا استثناء با دروغ و تهمت و تحریف در هم می‌آمیزد. گاهی حتی تاریخ شناسان و پژوهشگران «چپ» در آکادمی‌ها، تلاش‌های میلیون‌ها میلیون نفر برای ساختمان سوسیالیسم را بدون ذره‌ای تعمق و تجسس، در همخوانی با سخنگویان سرمایه‌داری «بدرد نخور» اعلام می‌کنند. خیلی‌ها را می‌بینیم که برای توجیه بی‌توجهی و رفتار سرسری خود با تاریخ، این حرف را تکرار می‌کنند که: «دنیا تغییر کرده و به چیز دیگری نیاز داریم.» نمی‌دانم دنیا کی ساکن و بلا تغییر بوده، کدام امروزش دقیقاً عین دیروزش بوده و کدام مردم در مبارزاتشان، کار قبلی‌ها را عیناً کپی زده‌اند؟ و از خود می‌پرسیم، چرا مردم در همه مسائل، از فیزیک و شیمی گرفته تا ستاره‌شناسی و جنگ، هر قدمی که بر می‌دارند با استفاده از تجارب و دستاوردهای قبلی‌هاست ولی بسیاری از انقلابی‌های امروز بر این باورند که به تجارب و دانش گذشتگان نیازی ندارند؟ این بی‌اعتنایی نسبت به گذشته را در نیروهای حاکم نمی‌بینی. امپریالیست‌ها و مرتجعین مرتب به تجربیات گذشتگانشان رجوع می‌کنند (حتی از متفکران دشمنان طبقاتی‌شان هم یاد می‌گیرند). آیا نفی‌گرایی نسبت به تجارب مبارزاتی مردمی که هر چه داشتند (از جان و اندیشه) گذاشتند تا دنیای بهتری برای خود و آیندگانشان بسازند، از سر یاس نیست؟ به نشانه از دست دادن امید به تغییر، و باور به ابدی بودن سرمایه‌داری و گردن گذاشتن به وضع موجود نیست؟

و حرف آخر: در آوردن استراتژی انقلاب در هر کشوری، کاری دشوار است و تلاش و پیگیری بسیار می‌طلبد. لازمه‌اش، شناخت عمیق، جسارت بی‌امان و خلاقیت بی‌حساب است. ولی ما از صفر شروع نمی‌کنیم. مبارزه بشر علیه سرمایه‌داری (و علیه هر شکلی از ستم و استثمار) گنجینه‌ای گرانبهاست که نمی‌توانیم و نباید خود را از آن محروم کنیم.

آیناز توکلی

ژانویه ۲۰۲۰ / بهمن ۱۳۹۸

نشانی وبلاگ: www.enghelabenovin.blogspot.com

به همین قلم:

- رقص در گردباد (نگاهی به زندگی تینا مودونی)

- بر اسب بی پروای رویا (نگاهی به زندگی الکساندرا کولوننتای)

- با زبان آتش (نگاهی به زندگی اولریکه ماینهوف)

از گتوهای دود گرفته ایرلند....

کتاب «جنگ و یک شهر ایرلندی» در سال ۱۹۷۴ توسط «ایمون مککان» نوشته شد و تا به حال سه بار تجدید چاپ شده است. مککان در این کتاب به تاریخ مبارزات مردم ایرلند و تضادهایش می‌پردازد. در اینجا فقط به دو بخش اول کتاب نگاه می‌کنیم که واقعه نگاری از شورش توده‌ای در شهر «دری» (Derry) در ایرلند شمالی است، از چشم نویسنده‌ای که در آن زمان حدوداً سی ساله بود و خودش در ساختن این تاریخ نقش داشت. (در واقع آن چه پیش رو دارید تا حد زیادی خلاصه این بخش کتاب است.) معمولاً در شرایطی نظیر آنچه «دری» در چند سال از سر می‌گذراند، زندگی فشرده است و درس‌های زیادی در خود فشرده دارد. وقایع «دری» از یک نظر دیگر هم مهم است. در آنجا شهر، میدان مبارزه بود و با جنگ خیابانی سر و کار داشتیم؛ با مبارزه‌ای همه جانبه‌تر و فراگیرتر از مبارزه اقتصادی، اعتصاب و تظاهرات «عادی»...

چند توضیح مقدماتی

قبل از این که به وقایع «دری» بپردازیم و بدون این که بخواهیم به درون تاریخ پیچیده ایرلند برویم، یکی دو خط در مورد وضعیت و نیروهای اصلی لازم است.

شاید بتوان گفت ایرلند اولین مستعمره بریتانیا بود. در جنگ‌هایی که بین سال‌های ۱۵۳۶ تا ۱۶۹۱ در گرفت، ارتش بریتانیا جزیره ایرلند را فتح کرد و یک جمعیت پروتستان را برای کمک به استقرار قدرت خویش در آن جا اسکان داد. این شروع مبارزه مردم ایرلند علیه استعمار انگلیس بود. اعتراضات مردم ایرلند که اغلب کاتولیک بودند اغلب به شکل تقابل با بریتانیایی‌های پروتستان که عمال قدرت بریتانیا بودند بروز می‌کرد. سال ۱۶۹۱ سال شکست کامل کاتولیک‌های ایرلند و تثبیت حکومت بریتانیا بود. در این جنگ‌ها صدها هزار نفر جان دادند و تقریباً تمام زمین‌های ایرلندی‌ها به تصرف انگلیس درآمد. تسلیم کامل ارتش ایرلند که با معاهده لیمریک (Limerick) مهر خورد هنوز که هنوز است توسط پروتستان‌ها جشن گرفته می‌شود. زنبیل و زنبوی نارنجی این جشن‌ها یادآور پیروزی استعمار انگلیس و شکست ایرلند است. این مراسم را دو جریان قدرتمند اساساً پروتستان «اتحادگرایان» و «وفاداران» که طرفدار سلطه انگلستان هستند برای تحقیر ایرلندی‌ها برگزار می‌کنند.

سال‌های ۱۹۱۶ تا ۱۹۲۱ سال‌های اوج مبارزه استقلال طلبانه بود که به تقسیم ایرلند انجامید. ۲۶ ایالت از ۳۲ ایالت ایرلند تمامیتی را تشکیل دادند که بعداً جمهوری ایرلند شد. شروع این مبارزه «قیام عید پاک» Easter Rising و «اعلام جمهوری» بود که کمونیست‌ها نقش مهمی در آن داشتند. به دنبال شکست قیام ۱۵ نفر از رهبران از جمله جیمز کانلی^۱ به جوخه اعدام سپرده شدند و صدها نفر دیگر زندانی و «بازداشت» شدند. «بازداشت» اصطلاحی بود که برای توضیح دستگیری و حبس بدون محاکمه کسانی بکار برده می‌شد که به آن‌ها مشکوک بودند یا فکر می‌کردند جدا کردن‌شان از مردم شلوغی‌ها را می‌خواهند. این افراد گاهی چند سال در بازداشت می‌ماندند. اما علیرغم شکست قیام عید پاک، فضای عمومی ایرلند به سمت «جمهوری خواهی» متمایل شد و مبارزه به اشکال مختلف (از جمله مسلحانه) ادامه پیدا کرد. بعد از بیرون رفتن انگلیس از جنوب، در جنبش ایرلند انشعابی صورت گرفت. بطور اجمالی، جمهوری خواهان که وحدت کل ایرلند را می‌خواستند و ناسیونالیست‌ها که به تقسیم کردن گذاشته بودند.

مجلس محلی ایرلند شمالی که معمولاً به نام «ستورمون» (Stormont) شناخته می‌شود اختیار قانونگذاری در برخی زمینه‌ها را مستقل از لندن داشت و قوه مجریه ایرلند شمالی را هم منصوب می‌کند. این مجلس که از سال ۱۹۲۱ شروع به کار کرد تا زمان واقعه مورد نظر ما همیشه در دست «حزب اتحادگرای اولستر» متحد بسیار نزدیک «حزب محافظه کار بریتانیا» بوده است. سواى مجلس، در کتاب به سه عنصر اشاره شده است: حکومت بریتانیا در ایرلند که (بنا به تقاضای دست راستی‌های پروتستان) نوعی خودمختاری داشت. «روک» (Royal Ulster Constabulary) نام مخفف پلیس ایرلند بود. منظور از «قانون اختیارات ویژه» (Special Powers Act)، قانونی برای دور زدن قانون بود تا بتوانند هر وقت و به هر شکل که خواستند به مبارزان ایرلندی حمله کنند و دستگیری‌های بی دلیل و بدون حکم را پیش ببرند.

بالاخره اینکه، ذکر آمار سال ۱۹۷۱ (نزدیک‌ترین مرجع آماری به تاریخ وقایع کتاب) کمک می‌کند که تصویر روشن‌تری از فضای شورش داشته باشیم: جمعیت ایرلند شمالی در آن مقطع تقریباً یک میلیون و پانصد هزار نفر بود. تعداد سکنه شهر «دری» حدود هشتاد هزار نفر بود که بیش از ۶۰ درصدشان کاتولیک بودند.

^۲ چپ ایرلند هیچوقت با ناسیونالیسم مرزبندی جدی نکرد. در این زمینه بحث‌های بین جیمز کانلی و لنین در مورد رابطه بین انترناسیونالیسم و مبارزه در یک کشور قابل توجه است. فیلم «مایکل کالینز» (ساخته نیل جوردن - ۱۹۹۶) و «بادی که بر مرگزار می‌وزد» (ساخته کن لوچ - ۲۰۰۵) بخش‌هایی از مبارزه مردم ایرلند و تضادها و گرایش‌های درونش را به تصویر می‌کشد.

برآشفتن یک شهر سنتی

کتاب با تصویری از وضعیت شهر آغاز می‌شود؛ دیواری که گتوهای کاتولیک نشین پیرامونی را از مرکز شهر و محلات پروتستان‌ها جدا می‌کرد؛ تحقیری که به هنگام مارش نارنجی پوش‌ها از بالای دیوار بر محلات کاتولیک نشین می‌بارید؛ زخم زبان‌هایی که بچه‌های کاتولیک در راه مدرسه‌های مستقر در محله پروتستان‌ها تحمل می‌کردند... کتاب از وضعیت وخیم اقتصادی می‌گوید، از این که بیکاری در بین مردان کاتولیک بیش از ۳۰٪ بود (در مقایسه با حداکثر ۵٪ در کل کشور)؛ از این که برای زنان فقط در کارخانه نساجی کار پیدا می‌شد؛ و از وضعیت فجیع مسکن در محلات کاتولیک نشین. نفوذ مذهب، جنبه دیگری از واقعیات شهر بود. کشیشان کاتولیک در سیستم آموزشی دست بالا را داشتند و طبیعتاً دیدگاه و تفکر خود را به مردم حقه می‌کردند. ولی نفوذ کلیسا در بین مردم صرفاً به فرهنگ و اخلاقیات محدود نمی‌شد؛ سیاست نیز همیشه در سلطه مذهب بود. مککان غبطه می‌خورد که نتیجه مبارزات ایرلند هیچگاه سکولاریسمی از نوع انقلاب فرانسه نبود. اسطوره‌ها و قهرمان‌های ملی و انقلابی در تاریخ مبارزه ایرلند با قدیسا مخلوط شده بودند و رویاهای مردم با این نمادها شکل می‌گرفت. بچه‌ها ضد خدا ناباوری بار می‌آمدند. روشنفکری در سلطه کلیسا بود و کشیش‌ها و ناسیونالیست‌ها بودند که دست در دست هم برای مردم مناطق کاتولیک نشین «بری» از جمله محله بوگساید که مرکز وقایع کتاب است تعیین سیاست می‌کردند.

ولی در سال ۱۹۶۸ تند باد دیگری در شهر وزیدن گرفت. مبارزه بی امان مردم ویتنام علیه ارتش آمریکا، مارش پلنگان سیاه آمریکا و خیزش دانشجویان در برکلی، شورش دانشجویان و کارگران چین... خیزش جوانان در همه جا علیه سنت‌ها، علیه استعمار و علیه استثمار... امید را در دل جوانان عاصی و بی آینده گتوهای ایرلند شمالی هم روشن کرده بود.

وضعیت مسکن در بوگساید فاجعه بار بود. خانواده‌های بسیاری در لیست انتظار خانه‌های دولتی بودند. شهرداری کار ساخت و ساز و تخصیص مسکن را در همکاری با «کورپوریشن» (Corporation) پیش می‌برد که چیزی نظیر شورای اصناف بود. خانه‌های جدید اغلب در مناطق پروتستان نشین ساخته می‌شد که کاتولیک‌ها حق سکونت در آنجا را نداشتند. این در حالی است که نرخ بالای ازدیاد جمعیت در بین کاتولیک‌ها منطقه را انفجاری کرده بود. به علاوه برای رای دادن در انتخابات باید آدرسی رسمی و ثبت شده داشتی. دولت پروتستان با بی خانمان نگاه داشتن کاتولیک‌ها، حق رای را هم از آن‌ها می‌گرفت.

جوانه یک تشکل رادیکال

در ماه مارس سال ۶۸ گروهی تشکیل شد به نام «کمیته عمل مسکن یری». این گروه از برخی بچه‌های چپ (که گاه ارتباطی هم با حزب کارگر در آن منطقه داشتند)، و اعضا «باشگاه جمهوری خواهان جیمز کانلی» و عده‌ای دیگر از جوانان رادیکال تشکیل شده بود و می‌خواست فضای سیاسی شهر را تا حد ممکن به هم بریزد. هدفشان، جلب توجه به وضعیت فلاکت بار مسکن بود و کارشان را با به هم زدن جلسه مشترک «کورپوریشن» و شهردار شروع کردند. اعضا گروه حدود بیست نفر بودند، خیلی سازمان یافته نبودند و از همان اول هم بینشان اختلاف بود. یکی می‌گفت گروه زیادی سیاسی است، دیگری معتقد بود که به اندازه کافی سیاسی نیست. با وجود این، و علیرغم دلخوری احزاب رسمی که تا آن زمان، مخالفت با «اتحاد گرایان» (Unionists) را در انحصار خودشان داشتند، کار کمیته گرفت. یک دلیلش این بود که آن‌ها، دست هرکس یک کاری می‌دادند. حتی اگر این کار لگد زدن به ماشین شهردار در حال فرار از محل جلسه با مقامات «کورپوریشن» بود!

«کورپوریشن» منفور همه اهل محل بود و نماد حذف سیاسی کاتولیک‌ها از قدرت. شاید خیلی‌ها بودند که تاکتیک‌های «افراطی» کمیته مسکن را نمی‌پسندیدند و از «افکار کمونیستی» آن‌ها می‌ترسیدند، ولی هیچکس حاضر نبود طرف «کورپوریشن» را بگیرد. مککان می‌گوید امن‌ترین آماج را برای مبارزه انتخاب کرده بودیم. با نزدیک شدن تابستان، کمیته می‌رفت تا کم کم در محلات کارگری / کاتولیک نشین شهر به چالشی برای حزب ناسیونالیست تبدیل شود. این فقط کشیش‌ها نبودند که در مراسم عشای ربانی روز یکشنبه، جوانان را از کمیته بر حذر می‌داشتند، حزب کارگر هم از این که بعضی از افراد منتسب به او برای شهردار شاخ و شانه کشیده‌اند راضی نبود. البته کمیته نظرات چندان روشنی نداشت. دید کلی‌شان این بود که نارضایتی‌های مردم در ارتباط با مسئله مسکن، بیکاری و حقوق شهروندی را علیه «علت ریشه‌ای همه این مشکلات، یعنی ساختار سیاسی و اقتصادی» سمت و سو دهند و بر اساس این هدف تلاش کنند یک حزب تشکیل دهند.

جلسات متعددی که در میخانه‌ها و خانه‌ها برگزار می‌شد به لحاظ برنامه‌ای و استراتژیک، خروجی خاصی نداشت. ولی مردم روز به روز پر شمارتر برای رسیدگی به مشکلاتشان به سراغ کمیته می‌رفتند. قبل از این‌ها کسی به مردم حتی در احقاق حقوق قانونی‌شان کمک نکرده بود و همین کار باعث محبوبیت‌شان شد. مککان می‌گوید که چنان درگیر شکستن در خانه‌های خالی برای سکنی دادن بی خانمان‌ها شده بودیم و به قدری برای تهدید بوروکرات‌ها و بر هم زدن دفاتر و تظاهرات کردن در مقابل ادارات دولتی نیرو گداشتیم که یک دفعه دیدیم فکر ایجاد یک سازمان سیاسی آلترناتیو فراموش شده و داریم به یک «انجمن خیریه رادیکال» تبدیل می‌شویم. همه این فعالیت‌ها البته حمله پلیس، محاکمه و جریمه و گاهی زندان هم در پی داشت اما کمیته همه این موارد سرکوب را به یک پلانفرم سیاسی و تریبونی برای تبلیغ تبدیل می‌کرد.

آن‌ها یک استراتژی نانوخته داشتند: تحریک پلیس! و واقعا فکر می‌کردند از پس عکس العمل دولت بر می‌آیند. کمیته تصمیم گرفت به مناسبت صدمین سالروز تولد جیمز کانلی از وسط شهر راهپیمایی کند. برای سازماندهی این کار، «کمیته بزرگداشت جیمز کانلی» را تشکیل دادند. «روک» تظاهرات را ممنوع اعلام کرد، در خود کمیته هم دعوا بود. عده‌ای می‌گفتند بلند نکردن پرچم سه رنگ ایرلند

توهین به خاطره کانلی است، در مقابل عده‌ای دیگر می‌گفتند اگر پرچم سه رنگ بلند کنیم به خاطره کانلی توهین کرده‌ایم. راهپیمایی انجام نشد ولی حدود هزار نفر یک اعتراض ایستاده موفق برگزار کردند و حزب ناسیونالیست را به نقد کشیدند. بین خود معترضان، برخی انتقاد داشتند که چرا به ممنوعیت تظاهرات گردن گذاشتیم. باید راهپیمایی می‌کردیم. سپس کمیته با «انجمن حقوق شهروندی» (که با الهام از جنبش حقوق شهروندی سیاهان آمریکا و مارتین لوتر کینگ تشکیل شده بود) و اولین تظاهرات خود را، بدون اجازه پلیس، در جای دیگری در ایرلند شمالی به طور موفقیت آمیز پیش برده بود تماس گرفتند و دعوتشان کردند که بیایند و با هم در «دِری» راهپیمایی سازمان دهند. اعضا انجمن آمدند و پیشنهاد راهپیمایی در منطقه تجاری شهر یعنی دایموند را دادند، جایی که برای تجمعات کاتولیک‌ها منطقه ممنوعه محسوب می‌شد. همه موافقت کردند. گروه کوچک و ناهمگونی که با تاکتیک‌های ابتدایی‌اش شهرتی به هم زده بود مسئولیت مبارزه در سطحی بالاتر را به عهده می‌گرفت. مبارزه‌ای که ظرفیت وارد کردن ضربات سیاسی جدی به دولت را داشت. هیجان حتی به ستون‌های مطبوعات هم سرایت کرده بود.

از آسمان سنگ هم بیار...

دو روز قبل از تاریخ تعیین شده، پلیس راهپیمایی را ممنوع اعلام کرد. نماینده‌های انجمن حقوق شهروندی که انقلابی نبودند و ادعایش را هم نداشتند به جلسه «دِری» آمدند و گفتند راهپیمایی لغو شده. ولی بچه‌های «دِری» که سرمست از موفقیت‌های قبلی بودند کوتاه نیامدند. با بلندگو در محلات گشتند و مردم را به تظاهرات دعوت کردند: «از آسمان سنگ هم بیار راهپیمایی را لغو نمی‌کنیم». مکان بعدا جمعیتی می‌کند که این کار، پیشاپیش خبر از درگیری با پلیس می‌داد. اکثریت بزرگ اهالی بوگساید و کریگان (یکی دیگر از گنوه‌های کاتولیک نشین دِری) هنوز آماده رویارویی با دولت نبودند و نیامدند. به علاوه مسیر راهپیمایی، تماما خارج از محوطه گنوها بود. مکان می‌گوید فهمیدیم وقتی تظاهراتی را سازماندهی می‌کنیم که در آن امکان درگیری با وجود دارد باید حتما یک سر تظاهرات در منطقه خودمان باشد تا در صورت لزوم امکان عقب نشینی داشته باشیم.

راهپیمایی ۵ اکتبر ۱۹۶۸ خیلی زود متوقف شد. پلیس همه جا را محاصره کرده بود و تظاهر کنندگان کم عده، بی نتیجه سعی می‌کردند محاصره پلیس را بشکنند و پیشروی کنند. سرانجام تریبونی برای سخنرانی درست کردند و بعضی‌ها از جمعیت خواستند که دست به خشونت نزنند. ولی طبق معمول، در چنین فضای ملتپبی، خشونت آغاز شد. معترضان نبودند که اول به خشونت روی آوردند. دو ردیف پلیس که تظاهرات را محاصره کرده بودند با باتوم به جان مردم افتادند. زن و مرد و کودک از باتوم در امان نماندند. ماشین آپاچ هم وارد صحنه شد. راه فراری وجود نداشت. هر کس به طرفی می‌دوید. صدها نفر به بیمارستان منتقل شدند. مکان و گروهش بدشان نمی‌آمد که پلیس را به عکس العمل وادارند و از کتک خوردن هم نمی‌ترسیدند، ولی هیچ کدام انتظار چنین توحشی را از سوی پلیس نداشتند. اخبار خشونت پلیسی همه جا پیچید و شبی پر تنش آغاز شد. بعضی از مردم به ماشین‌های پلیس سنگ می‌انداختند. چند مغازه به آتش کشیده شد. خیابان راسویل در محله بوگساید سنگر بندی شده بود.

فردای درگیری خبرنگاران به شهر ریختند. هنوز خاطره اشغال دانشگاه سوربن (پاریس) زنده بود و عده‌ای گزارشگر دنبال رهبرانی از جنس فعالین جنبش دانشجویی ماه مه ۶۸ فرانسه، این بار در ایرلند می‌گشتند. عده‌ای هم دنبال زاغه نشینانی بودند که سخنور باشند و بشود با آن‌ها مصاحبه‌های داغ کرد... سرانجام نخست وزیر از پلیس تشکر کرد و فراخوان آرامش و تعامل داد. بسیاری از ناظرین روز ۵ اکتبر را آغاز موج جدید درگیری‌ها در تاریخ مبارزات ایرلند می‌دانند.

مکان در توصیف وضعیت خودشان می‌گوید «جنبش داشتیم ولی تشکیلات نداشتیم. کمیته عمل مسکن برای شرایط جدید کافی نبود. فراخوان تشکیل جلسه‌ای با شرکت "سازماندهان محلی" در سیتی هتل دادیم ولی حتی نمی‌دانستیم چه کسانی حق شرکت در این جلسه را دارند... به خودمان می‌گفتیم کارها کمافی السابق بالاخره یک جوری پیش می‌رود. با یک ضربه دولت را تکان داده بودیم، وجهه حزب ناسیونالیست در شهر را داغان کرده بودیم و "دِری" را وارد اخبار بین‌المللی کرده بودیم. تشکیلات می‌خواستیم چه کنیم؟ تئوری به چه درد می‌خورد؟» تصمیم آن شد که یکشنبه بعد در همان مسیر راهپیمایی کنند. حدس‌شان این بود که حدود ده هزار نفر در این مارش شرکت خواهند کرد. ولی روز چهارشنبه یک جریان دیگر در همان هتل، فراخوان جلسه داد. این جلسه که بسیار بزرگتر بود (نزدیک ۱۲۰ نفر) شامل مغازه داران، کنش‌ها، کارمندان عالی‌رتبه و اعضا حزب ناسیونالیست بود. بر سر اینکه باید با چنین جمعی همکاری کرد یا نه، بین سازماندهان اصلی اعتراضات یعنی کمیته عمل مسکن اختلاف افتاد. مکان و چند نفر دیگر جلسه را ترک کردند چون معتقد بودند راست‌ها دارند از اعتبار مبارزاتی چپی‌ها برای پیشبرد خط خودشان استفاده می‌کنند. یک گروه نمایندگی انتخاب شد که اولین کارش لغو تظاهراتی بود که رادیکال‌ها فراخوانده بودند. یک گروه «مؤدب» به نام «کمیته عمل شهروندی» تشکیل شد. این کمیته اعلام کرد که غیر سیاسی و ضد خشونت است و می‌خواهد همه را متحد کند. مکان معتقد است که «این نهاد، افکار توده‌های کاتولیک را به چالش نگرفت. بلکه جان تازه‌ای به این افکار دمید و آن را با شرایط جدید منطبق کرد. معجزه‌شان این بود که با توطئه‌گری توانستند کسانی را با خود همراه کنند که قبلا مبارزه علیه چنین افکاری را رهبری کرده بودند.»

وعده‌ها و ضدحمله‌ها

بعد از ۵ اکتبر، دولت در زمینه‌های محدودی در مقابل خواسته‌های مردم کوتاه آمد. هر چند این کوتاه آمدن، طبعاً با استقبال عجیب و غریبی روبرو نشد ولی به هر حال به مردم بوگساید حس قدرت داد و اعتماد به نفس‌شان را بالا برد. در تمام این مدت، راهپیمایی‌ها و ضد راهپیمایی‌ها در سراسر ایرلند و به خصوص در «دِری» برگزار می‌شد که در یکی از بزرگترین آن‌ها (۱۶ نوامبر) ۱۵ هزار نفر جمع شدند. دولت با تعویض چند مهره در «ستورمون» و چند وعده توانست در همکاری با اعتدال‌گرایان کاتولیک، یک آتش بس سیاسی برقرار کند. مردم بوگساید اکثراً فکر می‌کردند که شلوغی‌ها تمام شد، تظاهرات‌های مان را کردیم، اصلاحات در حال انجام است و جلو

اتحادگرایان سرسخت هم گرفته شده. رسانه‌های ناسیونالیست و سخنگویان اصلاح‌طلب داد سخن می‌دادند که داریم به سوی جامعه‌ای حرکت می‌کنیم که حرمت انسانی همگان در آن حفظ می‌شود.

ولی نیروهای رادیکال‌تر هم بیکار ننشسته بودند. فعالیت و سازماندهی در شهرهای مختلف ادامه داشت. یکی از جمع‌هایی که طی این مدت تشکیل شده بود گروه «دمکراسی خلق» بود: یک تشکیلات دانشجویی با درهای باز در دانشگاه کوئینز بلفاست. بسیاری از اعضای این گروه در تظاهرات ۵ اکتبر «بری» شرکت کرده بودند. این جمع چند گرایشی که یک هسته چپ رادیکال داشت در تمام این مدت تماسش را با چپ‌های «بری» حفظ کرده بود و ضمناً با جناح چپ حزب کارگر هم ارتباطاتی داشت. البته وعده‌های دولت علی‌رغم خواب و خیال میانه روها تغییری در وضع حاکم نداد و آتش بس دردی از مردم دوا نکرد. وقتی که گروه دمکراسی خلق اعلام کرد که روز اول ژانویه از بلفاست به سمت «بری» راهپیمایی خواهد کرد، آتش بس شکسته شد. ناسیونالیست‌ها این راهپیمایی را محکوم کردند. نهادهای رسمی کاتولیک هم گفتند «آب را گل نکنیم».

ساعت نه صبح روز اول ژانویه ۱۹۶۹ هشتاد نفر از دانشجویان کوئینز و ده دوازده تا از بچه‌های «بری» از مقابل شهرداری بلفاست به راه افتادند. در تمام مسیر اوباش و نژادپرستان و افراتیون اتحادگرا (که تعدادشان هم کم نبود) در حالی که پرچم انگلستان را در دست داشتند با فحش و سنگ و باتوم میخ دار و زنجیر دوچرخه به تظاهرات حمله کردند. راهشان را بستند. پلیس به جای باز کردن مسیر، تظاهرات را به سمتی دیگر منحرف کرد و به مناطقی فرستاد تا در مقابل حملات اوباش نارنجی پوش ضربه پذیرتر شود. بیشتر این هشتاد نفر وقتی به «بری» رسیدند لت و پار بودند و کارشان به بیمارستان کشید. ولی در این مسیر، صدها همراه پیدا کرده بودند و هزاران نفر در میدان گیلدهال «بری» به استقبالشان آمده بودند. همه کفری بودند و دیگر کسی جرأت نداشت حرفی از آتش بس بزند... شرح ماجرا هر چه بیشتر به گوش مردم می‌رسید عصبانی‌تر می‌شدند. جنگ و گریز در گرفت و پلیس بعد از چند ساعت مردم را به محله خودشان برگرداند. پلیس در ابتدا وارد محله نشد. فضا کم آرام شد و مردم به خانه هایشان رفتند. ولی ساعت دو بعد از نصفه شب، یک گله پلیس به محله ریخت. به خانه‌ها حمله کردند، شعارهای ضد کاتولیک دادند، فحش دادند، به هر کس سرش را از پنجره بیرون می‌آورد سنگ پرتاب کردند، خیلی‌ها را شدیداً کتک زدند... بعد از اینکه بالاخره رفتند، مردم بیرون آمدند تا به زخمی‌ها برسند، افراد هراسان را آرام کنند و ببینند پلیس چه بر سر خانه‌ها و مغازه‌ها آورده.

انفجار خشم عمومی

صبح روز بعد صدها نوجوان مسلح به چوب و میله آهنی به خیابان آمدند. می‌خواستند به اداره پلیس حمله کنند. عده‌ای هم به فکر تهیه سلاح گرم بودند. ولی بالاخره اهالی محل، چند نفر را به عنوان نماینده پیش رئیس پلیس فرستادند و اعلام کردند که دیگر ماموران حق ورود به محله را ندارند. آن‌ها خواستار تنبیه کسانی شدند که شب قبیلش به بوگساید حمله کرده بودند. یک گروه «گشت محلی» هم تشکیل شد. سه تا از پاتوق‌های محله به مرکز سازماندهی و عضوگیری «گشت‌ها» تبدیل شد. کسانی که در حالت عادی انتظاری از شان نمی‌رفت، توانایی‌های غیرمنتظره‌ای در سازماندهی از خود نشان دادند. ورودی‌های اصلی محله سنگر بندی شد. هنوز هوا تاریک نشده بود که شیفت‌های نگهبانی تعیین شده و با بازو بندهای «رسمی» و چماق مشغول گشت زنی شدند. همه هیجان زده بودند. به ابتکار یکی از سازماندهان و با الهام از دانشگاه برکلی (کالیفرنیا)، این شعار بر سر در یکی از ورودی‌های محله نقش شد: «شما وارد بری آزاد می‌شوید». نصفه‌های شب یک نفر با یک دستگاه فرستنده رادیویی سر رسید. بچه‌ها روی پشت بام یک ساختمان هشت طبقه رادیوشان را راه انداختند و اسمش را گذاشتند «رادیوی بری آزاد، صدای راهی».

محافظه کاران اصلاً از وضع راضی نبودند ولی فضای عمومی طوری بود که کسی تحویلشان نمی‌گرفت. مککان و یکی دیگر از رفقایش که از مسئولین رادیو بودند مرتب از مردم می‌خواستند که سنگر بندی کنند و به گروه‌های گشت ملحق شوند. با موسیقی انقلابی جو می‌دادند. رادیوشان قوی بود و شنونده هاشان پر شمار.

پنج روزی به همین منوال ادامه پیدا کرد و پلیس هم سعی نکرد دخالت کند. مککان می‌گوید کم کم متوجه شدیم که نمی‌شود اینطور پیش رفت. ادامه این وضع به معنی ایجاد یک ساختار کم و بیش ثابت جدا از دولت بود. پلیس هم به هر حال راحت‌مان نمی‌گذاشت. دیگر شورش کارساز نبود و مجبور به جنگ بودیم. در این صورت، معادله کاملاً فرق می‌کرد. اولین معضل این بود که پلیس تفنگ داشت و ما نداشتیم. به علاوه مردم هم لزوماً آماده چنین شرایطی نبودند. بعد از یک هفته، فضای هیجانی یکشنبه رنگ باخت و جایش را به تزلزل داد. نماینده‌های کمیته عمل شهروندی توانستند مردم را قانع کنند که سنگرها باید برچیده شود.

هم زمان در چند شهر دیگر کاتولیک نشین هم شورش‌ها و درگیری‌هایی بروز کرده بود. جوانان بیکار «بری» به هر ماشین پلیسی که نزدیکشان می‌شد سنگ می‌انداختند. ولی دوباره فضای رسمی برقرار شد. اونیل (نخست وزیر وقت ایرلند شمالی) پارلمان را منحل کرد و فراخوان انتخابات مجدد داد. کمیته عمل حقوق شهروندی، فیلش دوباره یاد هندوستان کرد. دمکراسی خلق هم همینطور. بحث‌های تئوریک در مورد نقش فاسد کننده سیاست پارلمانی در مقابل وسوسه شرکت در ساختار قدرت دوام نیاورد. مککان هم که با حزب کارگر ارتباط داشت. دست آخر همه در کوزه افتادند...

بعد از انتخابات فوریه ۱۹۶۹ وضع بدتر شد. یک ماه نشده بود که شورش در «بری» به تدریج از سر گرفته شد. اول فقط نوجوانان بودند که در مرزهای محله بوگساید به ماشین‌های پلیس سنگ می‌انداختند. ولی تنش روز به روز بالا می‌گرفت. روز ۱۹ آوریل ۶۹ «بری» شاهد خونین‌ترین خشونت‌ها بود که شهر تا آن زمان به خود دیده بود. جوانان بوگساید با سنگ و کوکتل مولوتف تلاش کردند جلوی ورود پلیس به محله را بگیرند. پلیس به یک خانه حمله برد، همه افراد خانه را لت و پار کرد و پدر خانواده کمی بعد بر اثر

جراحات جان سپرد. در کوچه دیگری یک مامور پلیس بر روی مردم آتش گشود. کسی کشته نشد ولی همه می‌گفتند باید برای دفعه بعد آماده باشیم. می‌دانستند که دفعه بعدی هم هست. ۱۲ جولای یعنی حدود سه ماه بعد، در جریان مارش مرتجعان پروتستان باز هم شهرهای مختلف ایرلند صحنه درگیری شد. بلفاست به خون کشیده شد و پلیس هم طبق معمول به نفع پروتستان‌ها به میدان آمد. میانه روها طبق معمول به منبر رفتند و از لزوم عقلانیت گفتند. ولی قشرهای شورشگر بوگساید به این راحتی قانع نمی‌شدند. ترس راست گرایان از بالا گرفتن شورش و کنار کشیدنشان از سازماندهی راهپیمایی‌هایی که تقریباً همیشه به درگیری منتهی می‌شد، پوسته نازکی که خشم و عصیان انباشته در جوانان بوگساید را کنترل می‌کرد، از هم درید. دیگر دور، دور «اشرار» بود. همه منتظر ۱۲ اگوست بودند: روز مارش نارنجی پوشان.

اواخر ماه جولای، باشگاه جمهوری خواهان اقدام به تشکیل انجمن دفاع از شهروندان کرد و به همه گروه‌ها فراخوان داد. همه می‌دانستند که حمله اجتناب ناپذیر است؛ بنابراین با هم کنار آمدند. هدف «انجمن دفاع» حفظ آرامش در محلات و در عین حال، آمادگی در برابر حمله اجتناب ناپذیر بود. کروکی بخش‌های مختلف محله تهیه شد و در اختیار مردم قرار گرفت. همه ۴۱ ورودی شناسایی شد. مردم همیشه روز دوازدهم اگوست (مراسم تحقیر کاتولیک‌ها) را با نفرت فرو خورده و فحش‌های زیر لب پشت سر می‌گذشتند. ولی ۹ ماه مبارزه مداوم، جو را عوض کرده بود... از شب یازدهم سنگر بندی شروع شد.

روز تظاهرات، میانه روها علیرغم تلاش‌شان نتوانستند جلوی سنگباران مارش پروتستان‌ها را بگیرند. وقتی نارنجی پوشان و افراد پلیس یورش آوردند جنگ در گرفت که ۴۸ ساعت به طول انجامید. کل محله سنگر بندی شد. «کارگاه‌های خیابانی» برای درست کردن کوکتل مولوتف همه جا بر پا بود. نوجوانان از پشت بام آپارتمان‌ها روی پلیس کوکتل می‌انداختند. خانه یکی از فعالین تبدیل به مقر فرماندهی شده بود. درب همه خانه‌ها باز بود. در پیاده روها همیشه ساندویچ و چای در دسترس عموم بود. پلیس بعد از چند ساعت شروع به پرتاب گاز اشک آور کرد. فوراً اسلحه‌های آب و سرکه برای خنثی کردن اثرات گاز اشک آور در اطراف صحنه نبرد مستقر شد. چند دستگاه بی سیم از خبرنگاران تلویزیون مصادره شد و برای تنظیم تماس‌ها در اختیار گردان‌های مختلف شورشگران قرار گرفت (این دستگاه‌ها را بعد از اینکه باتری‌شان تمام شد به خبرنگاران پس دادند). پزشکان و پرستارها در چند میخانه، درمانگاه سیار دایر کردند. شماره اول «بولتن سنگر» منتشر شد و مردم را به ادامه مقاومت تشویق کرد. زیر یورش بی وقفه پلیس، فرستنده رادیویی شورشگران پشت سر هم موسیقی انقلابی پخش می‌کرد.

از معدود خانه‌هایی که تلفن داشت به مردم محله‌های دیگر تلفن می‌زدند و از آن‌ها تقاضا می‌کردند که به خیابان بریزند تا پلیس نتواند نیروهایش را روی محله بوگساید متمرکز کند. از طریق تلویزیون ایرلند هم به همه «مردان سالم آزادیخواه ایرلند» فراخوان دادند که «به کمک‌تان نیاز داریم. غذای‌تان را می‌دهیم.» علیرغم این فراخوان مردانه، دختران و زنان در همه عرصه‌های نبرد حضور داشتند. روز چهاردهم جولای خبر آمد که در بلفاست و چند شهر دیگر هم درگیری شروع شده. عده‌ای از ساکنان مناطق دیگر به کمک بوگساید آمده بودند. چند نفر در جریان درگیری‌ها با شلیک پلیس مجروح شدند. به حدی گاز اشک آور زده بودند که چشم چشم را نمی‌دید ولی بچه‌ها با چشم‌های نیم باز و سرفه کنان می‌دویدند و به سمت پلیس کوکتل می‌انداختند. درگیری شهرهای دیگر را هم در بر گرفته بود. در یکی دیگر از گتوهای «دری» نیروهای ویژه یک نفر را کشتند. پلیس، پروتستان‌ها و نیروهای ویژه در بلفاست یک پوگروم کوچک به راه انداختند. با گلوله‌های رنگی، بعضی خانه‌ها را علامت گذاری کردند. چندین بلوک ساختمانی کامل را آتش زدند و ساکنان بی سرپناه به مدارس پناهنده شدند. تعداد کشته‌ها کم نبود. آتش سوزی‌ها و شلیک گلوله‌ها روز بعد هم ادامه داشت.

ارتش وارد صحنه می‌شود

بعد از دو روز، پلیس از مرزهای بوگساید عقب نشینی کرد و در مرکز تجاری شهر مستقر شد. نیروهای ویژه هم که تازه داشتند وارد معرکه می‌شدند عقب کشیدند. این بار نیروهای ارتش با تفنگ‌های اتوماتیک وارد صحنه شدند و در دهانه یکی از خیابان‌های اصلی محل مستقر شدند. از نظر عده‌ای از مردم، ورود ارتش نشان پیروزی بود؛ پیروزی بر نیروی سرکوبگر محلی. عصر پانزدهم جولای، ارتش در بلفاست هم مستقر شد و آرامش نسبی به شهر بازگشت. ارتش بعد از ۲۴ ساعت تقاضای مذاکره داد. خواسته‌های مورد توافق مردم عبارت بود از خلع سلاح پلیس و نیروهای ویژه، انحلال پارلمان (ستورمون)، لغو فرمان اختیارات ویژه، و بالاخره اینکه «هیچ سربازی حق گذشتن از سنگرهای ما را نداشته باشد». ارتش فعلاً دستور حمله نداشت و حتی مدعی بود که آمده است تا به بی عدالتی‌ها رسیدگی کند. مردم هم فعلاً به ارتش کاری نداشتند. ولی سنگ انداختن به گشتی‌های پلیس و درگیری‌های کوچک این جا و آن جا معمول بود.

مکان می‌گوید که طی درگیری‌ها، هیچ تشکیلات رسمی وجود نداشت. با پایان درگیری‌ها بود که انجمن دفاع که تعدادش به بیست نفر هم نمی‌رسید کم کم شروع به عضو گیری کرد و دست به کار سازماندهی امور محله شد. با آرام شدن وضعیت، گرایش‌های سیاسی درون کمیته دفاع هم روشن‌تر می‌شد. اختلاف نظرها به طور کلی حول موضوع حضور ارتش شکل گرفت. میانه روها می‌گفتند ارتش از ما در مقابل پلیس محافظت می‌کند. چپ‌ها می‌گفتند محاصره مان کرده‌اند تا نگذارند به پلیس حمله کنیم و رفت و آمدها مان را کنترل کنند. مکان می‌گوید «ما چپ‌ها که تجربه کمیته دفاع شهروندی را داشتیم تصمیم گرفتیم به مثابه یک فراکسیون متشکل عمل کنیم و موجودیت مستقل و جداگانه خودمان را هم حفظ کنیم. فهمیدیم که از ۴۴ عضو کمیته ۱۵ نفر با ما هستند. قبل از هر جلسه جمع می‌شدیم و تصمیمات مان را یکی می‌کردیم. بیشتر اعضای این فراکسیون، بچه‌های حزب کارگر و باشگاه جمهوری خواهان بودند، هر چند که لزوماً همه حزب کارگری‌ها و جمهوری خواهان کمیته با فراکسیون چپ نبودند.» صف بندی‌ها داشت عوض می‌شد. خانه یکی از بچه‌ها که مادرش را به شهرستان فرستاده بود پاتوق کسانی بود که با فراکسیون چپ کار می‌کردند. یک قابله همیشه روی آتش بود و در یکی از اتاق‌ها هم با دستگاه چاپ استنسیل، یک روز درمیان «بولتن سنگر» را منتشر می‌کردند. سارا که یکی از بچه‌های «باشگاه پوستر

لندن» بود با دستگاه چاپ سیلکش به جمع پیوست و کودکان محل را برای چاپ پوستر به کار گرفت. چیزی نگذشت که طرح‌های رنگارنگ و موثر سارا و تیمش محله را پر کرد.

«هر چند روز یک بار جلسه عمومی می‌گذاشتیم، مرتباً خواست‌های چهارگانه‌مان را تکرار می‌کردیم و مردم را فرا می‌خواندیم که تا محقق شدن خواسته‌ها کوتاه نیایند. هدف این بود که تجربه قبلی سازش تکرار نشود.» به نظر می‌آمد که فراکسیون چپ کم دارد به عنوان یک قطب مطرح می‌شود.

انجمن دفاع تقریباً هر روز جلسه داشت و به مسائل ریز و درشت می‌پرداخت. کسانی که در مرزهای محله سکونت داشتند احساس امنیت نمی‌کردند و می‌خواستند به خانه‌های عمق محله منتقل شوند. بچه‌ها، در خانه‌های خالی جاشان می‌دادند و در صورت لزوم برای‌شان نگهبان می‌گذاشتند. یک «نیروی پلیس» هم درست شد تا به جرائم جزئی که البته به ندرت رخ می‌داد رسیدگی کند. تنبیه عبارت بود از گوش دادن به سخنرانی تأثیرگذار «شان کینان» (از جمهوری خواهان قدیمی عضو آی.آر.ا) در باره اهمیت اتحاد و همبستگی. یک نیروی مراقبت متشکل از افراد داوطلب برای گشت شبانه محلات سازماندهی شد. با سه مرکز در سه محله مختلف از جمله بوگساید. هر مرکز، آشپزخانه‌ای داشت و مسئولی برای تهیه چای و سوپ و ساندویچ برای بچه‌هایی که بعد از گشت دو ساعته بر می‌گشتند تا خستگی در کنند. و البته، اغلب سر تقسیم سیگار دعا می‌شد!

باز هم عوامفریبی، باز هم توهم

در این میان کله گنده‌های سیاسی هم به بازدید محلات شورشی آمدند. با وعده رسیدگی به بی‌عدالتی‌ها. حتی جیمز کالاهان که در کابینه حزب کارگر، وزیر کشور بود هم به محل آمد. بعد از نشست کوتاهی که در یکی از خانه‌ها برگزار شد به نمایندگان گفت خواسته‌های‌شان غیر منطقی است. ولی قول داد کمیته‌ای تشکیل شود تا به مشکلاتی نظیر بیکاری و تبعیض رسیدگی کند. بعد از این جلسه، از بالکن یکی از خانه‌ها سخنرانی پر آب و تابی هم برای جمعیت انجام داد. بعد از رفتن کالاهان، میانه روها باز پبله کردند که سنگرها را جمع کنیم. چپ شدیداً مخالف بود، ولی اهالی محل دوباره جو گیر حرف‌های کالاهان و استدلال‌ات اعتدالی‌ها شدند و خواسته‌های‌شان یادشان رفت. کسی انتظار نداشت ستورمون تعطیل شود. همه به دنبال راه حل‌های فوری بودند. اغلب، ورود ارتش و حضور افراد کابینه انگلیس در محل را نشانه پیروزی بر فرمانداران ایرلند می‌دانستند. تنها استدلالی که چپ‌ها برای حفظ سنگرها جلو می‌گذاشتند این بود که گنوهای بلفاست از ما بیشتر ضربه دیده‌اند و ما در همبستگی با آن‌ها باید در خیابان بمانیم. بحث عامه پسند اما سستی بود. همانطور که مکان می‌گوید مشکل اینجا بود که اگر بلفاستی‌ها سنگرهای‌شان را جمع می‌کردند دیگر توجیهی برای حفظ سنگرهای «بری» نبود. به علاوه، کمی بعد معلوم شد که هیچ کدامشان اعضای کمیته دفاع بلفاست را نمی‌شناسد و از سیاست‌های‌شان خبر ندارد. اواسط سپتامبر ۱۹۶۹ ارتش با حمایت کامل سران کلیسای کاتولیک، بلفاستی‌ها را قانع کرد که سنگرهای‌شان را جمع کنند. کمی بعد، مجمع عمومی اهالی محل که درست در کنار دیوارنوشته «شما وارد "بری" آزاد می‌شوید» برگزار شد، رای به برجیدن سنگر اصلی خیابان راسویل داد.

جو کم آرام می‌شد. کسی به اهل محل حمله نمی‌کرد و دلیلی برای گنجه‌های شبانه نبود. گزارش هیئت ویژه وزارت کشور پیشنهاد خلع سلاح پلیس ایرلند شمالی و انحلال نیروهای ویژه را داده بود. خیلی‌ها می‌گفتند مگر همین کارها کافی نیست؟ جمعیت عظیمی از پروتستان‌ها علیه این گزارش، عربه کشان به خیابان آمدند و حتی به یک پلیس شلیک کردند. ارتش آن‌ها را عقب راند، دو نفر را کشت و چندین نفرشان را زخمی کرد. همه در محله بوگساید قانع شده بودند که دیگر تبعیضی وجود ندارد. دفتر «بری آزاد» بار دیگر بسته شده بود. از ماه سپتامبر همان سال، برخی از جمهوری خواهان و چپی‌های ایرلند شمالی به فکر یادگیری تیراندازی افتادند و افسری جمهوری خواه از ایرلند جنوبی آمد و باز و بسته کردن تفنگ «تامسون» و «استن» و نحوه ساختن بمب میلز را یادشان داد، و بعد هم به آن طرف مرز رفتند و تمرین تیراندازی کردند، اما جو عمومی تغییر کرده بود. این کارها هم دیگر به حفظ روحیه رادیکال‌های جنبش کمکی نمی‌کرد.

اوضاع «بری» حدود شش ماه طبق معیارهای ایرلند شمالی «آرام» ارزیابی می‌شد. نیروی انتظامی ارتش در محلات گشت می‌داد و با مردم خوش و بش می‌کرد. سنگرها جمع شده بود و سیاستمداران برو بیایی داشتند. روزنامه‌ها عکس‌های سانتیمانثال از رابطه دوستانه ارتش و کاتولیک‌ها منتشر می‌کردند. «کورپوریشن» منحل شده بود و جای آن را «کمیسسیون پیشرفت» گرفته بود. معیارهای تخصیص مسکن به ظاهر تغییر کرده بود. ولی وضع جوانان و نوجوانان بیکاری که عصرها مشتهای گره کرده‌شان را در جیب‌شان پنهان می‌کردند و در کوچه‌های خاکی بلفاست و «بری» جمع می‌شدند تغییری نکرده بود. دیروز به خاطر توانایی‌شان در پرتاب سنگ و کوکتل مولوتف قهرمان تلقی می‌شدند امروز دوباره مثل قبل محکوم به افسردگی و بی‌هویتی و بی‌آیندگی بودند. وقتی با آن‌ها از اصلاحات حرف می‌زدی می‌گفتند «به ما چیزی نمی‌رسد. نارنجی پوش‌ها هنوز سر کار هستند» کارشان این شده بود که هر از گاهی، به سوی سربازی سنگ پرت کنند.

انشعاب در صفوف جمهوری‌خواهان و شروع مجدد درگیری‌ها

ژانویه ۱۹۷۰ در صفوف جمهوری خواهان و تشکیلات آی.آر.ا انشعاب شد و دو بخش به نام‌های «رسمی» و «موقت» شکل گرفت. در ماه مارس همان سال، راهپیمایی بخش رسمی حزب به درگیری انجامید که البته چندان مهم نبود. سه شنبه عید پاک که آغاز فصل راهپیمایی‌های نارنجی پوش هاست آغاز سه روز شورش در بلفاست بود. نیمه اول سال با درگیری‌های کوچک و بزرگی که به بهانه‌های مختلف به راه می‌افتاد گذشت. البته ارتش امکانات فنی‌اش را نسبت به قبل بالا برده بود و از سپرهای مدرن و گلوله‌های پلاستیکی استفاده می‌کرد.

اکثریت مردم هنوز آماده مقابله با ارتش نبودند و فکر می‌کردند که ارتش به خاطر دفاع از کاتولیک‌ها در مقابل پروتستان‌ها و احزاب اتحادگرا در ایرلند شمالی مستقر شده است. ولی جمهوری خواهان (و آی.آر.ا) داشتند آماده می‌شدند. در انگلستان، حزب محافظه کار به قدرت رسیده بود و ارتش هم علنی‌تر از پروتستان‌ها حمایت می‌کرد. از بلفاست خبر درگیری مسلحانه به گوش می‌رسید.

روز جمعه سوم جولای ۱۹۷۰ یک گروه گشتی ارتش در یکی از خانه‌های محله فالز بلفاست اسلحه پیدا کرد ولی زیر باران سنگ از طرف اهل محل مجبور به ترک صحنه شد. رفتند و این بار با نیروی بیشتر برگشتند. اینقدر گاز اشک آور ریخته بودند که نمی‌شد نفس کشید. اعلام حکومت نظامی. تا روز یکشنبه هزاران سرباز با اسلحه اتوماتیک برای تحمیل حکومت نظامی وارد محله شدند. سه نفر را به قتل رساندند. مردم را در خانه‌هایشان حبس کردند و جست و جوی خانه به خانه برای یافتن اسلحه آغاز شد. درها را شکستند. الوارهای کف اتاق‌ها را در آوردند. مقامات پلیس همراه با یکی از رهبران اتحادگرایان که در حالت معمول جرات نزدیک شدن به این محلات را نداشتند به همراه خبرنگاران، فاتحانه در لندروها به تماشای سرکوب آمده بودند.

سرکوب بلفاست، خون «دری» را دوباره به جوش می‌آورد

خبرهای نگران کننده‌ای از بلفاست می‌رسید. گتوهای کوچکتر کاتولیک کاملاً در محاصره محلات پروتستان بود که اکثریت را تشکیل می‌دادند. قبلاً هم شده بود که پروتستان‌ها (که همه جا تشکلات شبه نظامی هم داشتند) بریزند و کاتولیک‌ها را لت و پار کنند. مکان می‌گوید «ما از هولوکاست سال ۶۹ در بلفاست خبر داشتیم... می‌دیدیم حکومت نظامی چه به روز فالز می‌آورد.» با وجود این، حتی حکومت نظامی محله فالز بلفاست هم هنوز همه اهالی محله بوگساید در شهر دری را ضد ارتش نکرده بود. واقعیت این است که وضع در «دری» متفاوت بود. هم سرکوب کمتر بود و هم اگر درگیری می‌شد کاتولیک‌ها ممکن بود بتوانند حریف پروتستان‌ها بشوند. بعضی‌ها دنبال بهانه‌ای برای توجیه حضور ارتش می‌گشتند. هنوز هم خیال می‌کردند ارتش آمده تا از آنها در مقابل حمله افراطیون پروتستان محافظت کند.

در مقابل، چپ‌ها تلاش داشتند مردم را قانع کنند که «دری» باید از بلفاست دفاع کند. آن‌ها روی نسل جدیدی از نوجوانان حساب می‌کردند که هر روز اوایل بعدازظهر سنگ به دست به پیشواز ارتش می‌رفتند. مردم اسم این کار را گذاشته بودند «برنامه بعدازظهرها!» هرکس خرید داشت سعی می‌کرد قبل از شروع «برنامه» انجام دهد. برنامه با سنگ پرانی شروع می‌شد. ارتش با گلوله پلاستیکی و گاز اشک آور جواب می‌داد. هوا که تاریک می‌شد هر دو طرف عقب نشینی می‌کردند. بعد ارتش نیرو می‌فرستاد تا دستگیرشان کند ولی جوانان بادپا را نمی‌شد به راحتی به دام انداخت.

مردم لزوماً همه کارهای این جوانان را که دولت و دست راستی‌ها اسم «اشرار» روی‌شان گذاشته بودند تائید نمی‌کردند. نشریات اعتدال گرا و کلیسا هم مرتباً فراخوان صلح می‌دادند. ولی «اشرار»، دختر و پسرهای محل بودند و هیچکس حاضر نبود این وسط طرف ارتش را بگیرد. مکان صحنه‌ای که در مراسم دعای یکشنبه در یکی از کلیساها اتفاق افتاده را بازگو می‌کند: کشیش در موعظه‌اش جوانان شورشگر را محکوم کرده بود و زنی در جواب کشیش گفته بود: پدر! شاید بعضی هاشان هم شرور باشند، ولی این اشرار از خودمانند.

«اشرار» هنگام سنگ پراکنی علیه سرکوب فالز شعار می‌دادند. مردم بیش از پیش با مبارزات بلفاست ابراز همبستگی می‌کردند. در این حال و هوا بود که چپ‌های «دری» تصمیم به برگزاری یک راهپیمایی گرفتند تا شاید از تمرکز نیروهای سرکوبگر بر بلفاست کم کنند. این وسط پارلمان ایرلند لایحه‌ای تصویب کرد که طبق آن هر کس در «صحنه درگیری» حضور داشت به ۶ ماه حبس قطعی محکوم می‌شد. حتی نمایندگان کاتولیک پارلمان هم به این لایحه رای مثبت داده بودند. دستگیری‌ها شروع شد. ارتش هر روز به اداره کاربایی می‌رفت و هر پسری که مویش بلند بود و یا به هر دلیل به نظرش مشکوک می‌رسید را دستگیر می‌کرد. قاضی‌ها هم بلا استثناء شهادت ارتشی‌ها را قبول می‌کردند و جوانان را دسته دسته راهی زندان می‌کردند. خشم مردم از این بی‌عدالتی‌ها روز به روز بیشتر می‌شد و تلاش اعتدال گراها برای کانالیزه کردن این خشم به سوی راه حل‌های «مناسب» پارلمانی روز به روز بی اثرتر.

مقامات دولت انگلستان و رسانه‌های رسمی می‌گفتند که شورش‌ها زیر سر آی.آر.ا. ست. می‌گفتند بوگساید و محلات دیگر در چنگال ترور است. جوانان از راه به در شده‌اند و بقیه هم از ترس در اعتراضات شرکت می‌کنند. مکان می‌گوید «جمهوری خواهان (نیروی سیاسی پشت آی.آر.ا) در مواجهه با شورش‌ها به دو صف تقسیم شده بودند. همین صف بندی بود که مدتی بعد به انشعاب انجامید. با وجود این که آی.آر.ا. به شکل متشکل در شورش‌های بوگساید شرکت نداشت ولی طرفدارانش در بین شورشی‌ها بیشتر شده بودند. در سال ۶۹ هدف از شورش، دفاع از محله و مقابله با ستورمون بود اما در عرض کمتر از دو سال معنی مبارزه با بی‌عدالتی، مبارزه علیه انگلستان شد. این ارتش انگلیس بود که سرکوبمان می‌کرد؛ این انگلیس بود که با تصویب قوانین سرکوبگرانه تهدیدمان می‌کرد. این وضعیت، مردم را به نظرات جمهوری خواهان نزدیک‌تر می‌کرد.»

این وسط چپ‌ها هم در تلاش بودند «اشرار» را حول عقاید خودشان متشکل کنند. سعی می‌کردند دشمن را به شکل امپریالیسم بریتانیا تعریف کنند و توجه مردم را از تمرکز روی سربازان سرکوبگر به مسائل بزرگتر جلب کنند. مسائل اقتصادی را برای‌شان تشریح کنند. از اتحاد استراتژیک طبقه کارگر کاتولیک و پروتستان بگویند. البته ارتش امپریالیستی اسلحه بدست بیخ گوش‌شان ایستاده بود و در هر جلسه‌ای که برگزار می‌شد این سوال را از زبان یک نفر می‌شنیدی که بالاخره کی اسلحه تقسیم می‌کنید؟ چپ‌ها سعی می‌کردند توضیح بدهند که آدم مسلح اگر سیاست نداشته باشد، با گانگستر فرقی ندارد. ولی گوش کسی بدهکار نبود. در این مدت تشکلات متعددی به همت چپی‌ها ایجاد شد ولی هیچکدام دوام چندانی نداشت.

جنگ تمام عیار؟

سال ۱۹۷۱ بلفاست به جنگ تمام عیار بین کاتولیک‌ها و ارتش انگلیس نزدیک می‌شد. هر از گاهی درگیری مسلحانه بود و هر درگیری تازه نسبت به درگیری قبل خونین‌تر. چند بار بمب گذاری شد. سخنگویان دولت و رسانه‌ها هم بیکار نبودند. در تبلیغات آن‌ها، ارتش غیور و صلح‌دوست و خویشتن دار بود و شورشی‌ها اراذل و اوباشی بزدل و خون آشام. محتوای اخبار مربوط به ایرلند شمالی را اطلاعیه‌های ارتش دیکته می‌کرد. حملات ارتش در بوگساید هم دنبال می‌شد. شلیک می‌کردند. دستگیر و زندانی می‌کردند. در گفتمان رسمی، خشم مردم توجیه ناپذیر بود و همه چیز به حساب نیروهای پشت پرده، یعنی آی.آر.ا. نوشته می‌شد. آی.آر.ا. را تروریست می‌خواندند. همراهی رسانه‌ها با تبلیغات حاکمیت به تشدید بحران کمک می‌کرد. مردم بیش از پیش احساس تک افتادگی می‌کردند. فهمیده بودند کسی به دادشان نخواهد رسید و خودشان هستند و خودشان.

مک‌کان می‌گوید ناتوانی چپ‌آدر سال‌های ۷۰ و ۷۱ مردم را بیش از پیش به سوی «رهبری موقت» راند که برخلاف چپ طرح ساده‌ای داشت: پارلمان ایرلند شمالی را نابود کنیم و ایرلند را متحد کنیم. برخلاف آن چه در رسانه‌ها می‌آمد، آی.آر.ا. صاحب یک ارتش متشکل با پشتوانه مالی زیاد نبود. آن‌ها برای کنترل گنوها نه امکان تشکیلاتی‌اش را داشتند و نه امکان نظامی‌اش را. ولی در وضعیت به شدت بحرانی بلفاست، سریع‌ا رشد کردند. در «دبری» اوضاع متفاوت بود. افراد آی.آر.ا. اغلب مسن بودند و سیاسی کار. در سال ۱۹۷۱ به گفته مک‌کان، آی.آر.ا. به عنوان تشکیلات موجود نبود.

فوریه ۷۱ برای اولین بار یک عضو آی.آر.ا. در بلفاست کشته شد. تشییع جنازه او و شخص دیگری که به همراه او دستگیر شده بود، توسط آی.آر.ا. برگزار شد. مراسمی تحسین برانگیز و نفس بُر. صدها جوان در صفوف منظم پشت تابوت‌ها رژه رفتند. بعد از خاکسپاری تیر هوایی شلیک شد... از آن پس در بلفاست، سنگ و کوکتل مولوتف جای خود را به تفنگ داد. البته مدتی بود که ارتش هم سرب را جایگزین گلوله‌های پلاستیکی کرده بود و به روی تظاهرکنندگان شلیک می‌کرد.

«دبری» از اتفاقات بلفاست تاثیر می‌گرفت. دیگر برای همه روشن بود که ارتش جای روک و نیروهای ویژه را در دفاع از اتحادگراها و سرکوب کاتولیک‌ها گرفته است. تنها فرق داستان این است که این بار کاتولیک‌ها، (به ویژه موقت‌ها) مقابله به مثل می‌کنند. بخش محلی حزب کارگر حساب خودش را از مرکز که هر روز راست‌تر می‌شد جدا کرده بود. بسیاری از فعالین سندیکایی به علت شکاف روزافزون بین کارگران کاتولیک و کارگران پروتستان، روحیه باخته بودند. اهداف مبارزه عوض شده بود و مسائل اقتصادی به حاشیه رفته بود. تلاش‌هایی که برای تبلیغ اتحاد کارگران می‌شد بی نتیجه بود. مک‌کان می‌گوید روز به روز روشن‌تر می‌شد که چون کاتولیک هستیم به ما حمله می‌کنند و کارگران پروتستان هم با حرارت این سرکوب‌ها را تأیید می‌کردند.

چگونه یک قطب شکل می‌گیرد

رسمی‌های آی.آر.ا. که نگران قدرت گیری موقت‌ها بودند شروع به عضوگیری وسیع کردند و حتی از فعالین حزب کارگر هم دعوت کردند به آن‌ها بپیوندند. خیلی‌ها حاضر به قبول این دعوت نبودند ولی همه حس می‌کردند که اوضاع بلفاست به «دبری» هم سرایت می‌کند و وقتی آتش به پنبه بیفتد دیگر نمی‌شود بی طرف ماند. تعلیم نظامی مشترک آن طرف مرز دوباره از سر گرفته شد. حتی عده‌ای از اعضا حزب کارگر علیرغم مخالفت شدید حزب‌شان، و با حفظ عضویتشان، به این فعالیت‌ها پیوستند. حزب کارگر طرفدارانش را به سرعت از دست می‌داد.

ادامه نابرابری‌ها خشم کاتولیک‌ها را روز به روز بیشتر می‌کرد. احکام دادگاه همیشه به ضرر کاتولیک‌ها بود. یک قاچاقچی اسلحه پروتستان آزاد می‌شد در حالی که یک کاتولیک به جرم شرکت در تظاهرات زندانی می‌شد. محلات کاتولیک نشین هر شب آماج حملات گشتی‌های ارتش بود ولی کسی به محلات پروتستان‌ها (که نیروهای شبه نظامی متشکل داشتند) کاری نداشت.

سال ۱۹۷۱ رسید. با نزدیک شدن فصل راهپیمایی پروتستان‌ها وضعیت به مویی بند بود. روز ۸ جولای ارتش دو فعال کاتولیک را با گلوله به قتل رساند. دروغ‌های ارتش و تروریست خواندن جانب‌اختگان هم مردم را ساکت نکرد. موقت‌ها مدتی بود که در «دبری» پا سفت کرده بودند و هر از گاهی تیرهایی از هر دو طرف شلیک می‌شد. اگر مردم قبلا از مبارزه مسلحانه می‌ترسیدند حالا با جان باختن «بیتی» و «کوزاک» طرفداری از موقت‌ها اوج گرفت. یک هفته بعد، موقت‌ها اعلام تجمع کردند. سخنرانان علنا مردم را فراخواندند که به تشکیلاتشان بپیوندند. مردم هم برای تقاضای عضویت صف کشیدند. می‌گفتند حالا که ارتش روی مردم غیر مسلح اسلحه کشیده، بعد هم در این مورد دروغ گفته، و نمایندگان پارلمان بریتانیا هم این وقایع را لاپوشان می‌کنند و دروغ تحویل مان می‌دهند... پاسخ ما روشن است!

همان روز جناح اعتدال گرا (حزب سوسیال دموکراتیک و حزب کارگر) جلسه گذاشتند و تهدید کردند که اگر پارلمان بریتانیا به تیراندازی‌ها رسیدگی نکند از ستورمون خارج می‌شوند. البته هدفشان این بود که مردم را به مسیر انتخابات برگردانند و نگذارند

^۲ چپی که مک‌کان از آن نام می‌برد و این جا هم به آن اشاره شده بسیار نامتجانس بود. بخشی از این چپ، گروهی از اعضا جناح چپ حزب کارگر بودند که هم به خاطر ایرلندی بودنشان و هم به خاطر وضعیت سیاسی دنیا در سال‌های هفتاد رادیکالیزه شده بودند. هر چند نباید این‌ها را با حزب کارگری بعد از دوران مارگرت تاچر مقایسه کرد ولی به هر حال علیرغم صحبت از سوسیالیسم، عملا رفرمیست بودند.

آی.آر.ا. قدرت بگیرد. ولی نه پارلمان بریتانیا به تیراندازی‌ها رسیدگی کرد و نه مردم گول خوردند. درگیری‌ها بالا گرفته بود و تقریباً هر شب تیراندازی بود. از آن طرف اتحادگرایان هم خواهان افزایش نیروی ارتش و برقراری مجدد مقررات «بازداشت» شدند.

«بازداشت» تنبیه و تحقیری بود که دولت اتحادگرا از بدو پیدایش به جمعیت کاتولیک تحمیل کرده بود. در سال‌های ۱۹۲۰، ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰، روک به مناطق کاتولیک نشین شبیخون می‌زد، مردم را به کمپ‌ها و زندان‌هایی که در کشتی و روی دریا بودند می‌برد و گاه چندین سال نگاه می‌داشت. بدون تفهیم اتهام. بدون محاکمه. بدون هیچ دلیلی. خانواده‌ای نبود که یک بازداشتی در خانواده یا همسایگی‌اش نداشته باشد.

شان کینان قبلاً هم «بازداشت» شده بود. در دهه ۱۹۴۰ در یک کشتی در خلیج بلفاست. در دهه ۱۹۵۰ در زندان کروملین. روز ۹ اگوست ۱۹۷۱ دوباره به سراغش آمدند. معمولاً اول اسم او را می‌نوشتند و بعد می‌گفتند «خب دیگه کی؟» این بار بیست نفر دیگر هم در لیست بازداشتی‌ها بودند. دولت فکر می‌کرد که اگر «شلوغ کن‌ها» را «جمع کند» اوضاع می‌خوابد. ولی دیگر از این خبرها نبود. ساعت ۴ صبح سر و صدای عملیات بازداشت محله را از خواب پراند. مردم در مقابل ارتش ایستادند و تعدادی از طعمه‌ها را از دستشان نجات دادند. روز با فریاد خشم محله آغاز شد. مردم گله گله سر کوچ‌ها ایستاده بودند و وحشی‌گری‌ها را بازگو می‌کردند. تعداد کسانی که می‌خواستند به مقاومت بپیوندند به حدی زیاد بود که حتی فکر مسلح کردن‌شان هم برای آی.آر.ا. غیرممکن بود. زنان بازوان‌شان را زنجیر کرده بودند تا جلو ورود ارتش را بگیرند. جوان‌ترها به سوی ارتش سنگ پرت می‌کردند. حتی اهالی محلات طبقه متوسط هم که قبلاً حاضر بودند بمیرند و در تظاهرات دیده نشوند، به خیابان آمدند و تحصن کردند. هر کس می‌خواست به شکلی راه ورود ارتش به محله را ببندد. ولی مقاومت منفی دیگر موثر نبود. ارتش با شلنگ روی متحصنین رنگ بنفش پاشید و عده زیادی را دستگیر کرد.

در این مدت بلفاست غوغا بود. اخبار حاکی از تیراندازی‌های مداوم بود. پروتستان‌ها به ارتش پیوسته بودند. تعداد کشته‌ها زیاد بود. خیابان‌ها در آتش می‌سوخت و سیل پناهنده‌ها به ایرلند جنوبی سرازیر شده بود. ۲۴ ساعت خونین بعد از این «بازداشت»‌های سراسری فرا رسید. خونین‌ترین ۲۴ ساعتی که ایرلند شمالی طی چندین دهه شاهدش بود. فالکنر نخست وزیر ایرلند شمالی، اقدامات را موفقیت آمیز خواند و گفت هدف، دستگیری همگانی نبود بلکه می‌خواستیم افراد مسلح خود را رو کنند. البته همین هم شد. از هر کوچ‌ه و پس کوچ‌های تعدادی با اسلحه وارد گود شدند و به مقابله با ارتش برخاستند.

تقلای چپ رسمی

چپ در این وضعیت هیچ سازماندهی نداشت. رهبری رسمی حزب کارگر یک نفر را فرستاد تا بقیه را سازماندهی کند. تا عصر تعدادی را پیدا کرد. عده‌ای از فعالین اتحادیه کارگری و بچه‌های دمکراسی خلق هم که قبل از ورود ارتش از بلفاست به «دری» آمده بودند در جلسه حاضر شدند. تصمیم گرفتند یک اعتصاب یک روزه راه بیندازند. یک اعتصاب اجاره هم سازمان دهند تا روی جناح ناسیونالیست ستورمون فشار بگذارند که از پارلمان بیرون بیاید. بعد هم اعلام کردند تا وقتی همه دستگیر شدگان آزاد نشوند پلیس و ارتش حق ورود به محله را ندارند. جو طوری بود که فوراً اکثر اهل محل به اعتصاب اجاره پیوستند؛ تقریباً همه برجسب «این خانه در اعتصاب اجاره است» را روی پنجره هاشان چسباندند. دوشنبه بعد از بازداشت سراسری، فراخوان اعتصاب یک روزه در صنایع را دادند که همه کارگران کاتولیک در آن شرکت کردند. مکان می‌گوید حمایت از فراخوان‌های اعتصاب به این توهم دامن زد که این مردم حامی ما هستند. در حالی که در آن شرایط حتی اگر یک سیب زمینی هم فراخوان اعتصاب می‌داد مردم اجابت می‌کردند! آن‌ها تشنه عمل بودند. همین. در روزهای بعد، دیدن نوجوانان اسلحه به دست، دیگر صحنه‌ای تکراری شده بود. دل هیچکس، حتی دل نازکترین آدم‌ها، برای سربازان و ماموران که مجازات می‌شدند نمی‌سوخت.

در عرض چند ماهی که از بازداشت سراسری گذشت، آن گروه از اعضای حزب کارگر که با رسمی‌ها همکاری می‌کردند رسماً به آن‌ها پیوستند. عده‌ای از رسمی‌ها هم به موقت‌ها کوچ کردند. گرایش به جدایی از راست‌ها و پیوستن به چپ‌ترها در همه سطوح دیده می‌شد. مرکز ثقل سیاسی محله بیش از پیش به چپ متمایل می‌شد و از سیاست مهارکننده و رسمی دولت ایرلند جنوبی فاصله می‌گرفت. حتی این دولت هم فراخوان دمکراتیزه کردن ستورمون را به عنوان «مرحله بعدی انقلاب!» صادر کرد.

خسونت دولتی و واکنش به آن

وقتی خبر رسید که برای به حرف آوردن بازداشتی‌ها از شکنجه‌های ویژه استفاده می‌شود، خصومت مردم نسبت به دستگاه حاکم بریتانیا اوج گرفت. لت و کوب بازداشتی‌ها مساله‌ای همیشگی بود و همه انتظارش را داشتند، ولی «نیروی ویژه امنیتی» (Special Branch) دست به شکنجه‌های جدید زده بود. سر زندانیان را در کیسه کرده پوشانده بود و ساعت‌ها دست هاشان را به شکل پروانه باز نگاه داشته بود. [همان کاری که سال‌ها بعد شکنجه‌گران ارتش آمریکا با زندانیان ابوقریب عراق کردند]. به بازداشتی‌ها فقط نان و آب می‌دادند و آن‌ها را در سلول‌های ویژه‌ای که هیچ صدایی در آن به گوش نمی‌رسد نگه می‌داشتند. می‌گفتند ترکیب این شکنجه‌ها قوی‌ترین آدم‌ها را هم خرد می‌کند و به حرف می‌آورد. مکان می‌گوید «فکر این که بچه محل‌های خودمان در چنین وضعی به سر می‌برند خون‌مان را به جوش می‌آورد.»

^۴ اعتصاب اجاره معمولاً در مورد خانه‌های متعلق به کورپوریشن‌ها و شرکت‌های بزرگ و انجام می‌شود و شامل خانه‌های شخصی نیست.

روزنامه‌های بریتانیا هم در بدنام کردن کاتولیک‌ها و توجیه جنایات ارتش سنگ تمام گذاشته بودند. یک بار زنان محل روی زن جوانی به نام مارتا دوهرتی که می‌خواست با یک سرباز انگلیسی ازدواج کند قیر ریختند و پَر چسباندند. تصویر او در صفحه اول همه روزنامه‌ها چاپ شد. تلویزیون‌های بی‌بی‌سی و آی‌تی‌وی تصاویرش را پخش کردند. مارتا دوهرتی معروف‌ترین عروس کل کشور شد و چه کلماتی که برای تخطئه کاتولیک‌ها از زبان سیاستمداران و رسانه‌ها شنیده نشد. این در حالی بود که همین رسانه‌ها اخبار دیگر را ناگفته می‌گذاشتند و عامدانه از کنارش می‌گذشتند. مثلا یک هفته قبل از داستان قیرمالی، زنی ایرلندی به نام الیزابت گروز در آشپزخانه‌اش مشغول به کار بود و به یکی از آهنگ‌های جمهوری خواهان گوش می‌داد. سربازی که کنار حیاط خانه‌اش ایستاده بود با تفنگش از پشت پنجره باز به صورت الیزابت گروز شلیک کرد و کورش کرد. عکس الیزابت در هیچ روزنامه‌ای چاپ نشد. هیچ تلویزیونی خبر کور شدنش را پخش نکرد. هیچ سیاستمداری اشک نریخت. تقریبا همزمان با این واقعه، زن دیگری به نام کاتلین تامپسون که مادر شش بچه بود در حیاط خانه‌اش روی تپه‌ای مشرف به یکی از پاسگاه‌های ارتش، هدف گلوله سربازی قرار گرفت و کشته شد. احتمالا حوصله این سرباز از بی عملی سر رفته بود. به این واقعه هیچ عکس العمل رسمی نشان داده نشد. گزارش مرگ کاتلین تامپسون لا به لای هزار خبر غیر مهم دفن شد. مردم ایرلند این وقایع را با آنچه بر مارتا دوهرتی گذشت مقایسه می‌کردند. آن‌ها حتی اگر کاری که با او شد را تائید نمی‌کردند، ولی حاضر نبودند تسلیم الم شنگه رسانه‌ها و سیاستمداران شوند. در چنین شرایطی حاضر نبودند علیه آی.آر.ا. موضع گیری کنند.

یکشنبه خونین

در آن دوره، وضعیت سیاسی و روابط اجتماعی و نحوه سازماندهی زندگی مردم در محلات کاتولیک نشین ایرلند شمالی دستخوش تغییرات آشکار شده بود. رسمی‌ها و موقت‌ها هر کدام در محلات دفتر زده بودند و به کار مردم رسیدگی می‌کردند. فعالیت‌شان صرفا نظامی نبود. مردم کارهایی را که هر جای دیگر بریتانیا مربوط به اداره خدمات اجتماعی است پیش این‌ها می‌بردند. هر کس هوادار هر گروهی بود به سراغ گروه مورد علاقه‌اش می‌رفت و بی طرف‌ها هم حق انتخاب داشتند. مثلا برای رسیدگی به جرائم، «پلیس بری آزاد» تشکیل شده بود که به هیچکدام از جناح‌های آی.آر.ا. وابسته نبود. تونی دوهرتی فوتبالیست ایرلندی مشهور در سطح بین‌المللی، فوتبال را ول کرده بود و به محله آمده بود تا به قول خودش یک کار مفید بکند. شده بود رئیس پلیس «بری آزاد». محبوبیتش باعث شد بعد از چند هفته هیچ جرمی در منطقه اتفاق نیفتد. مغازه دارها می‌گفتند برای اولین بار، شب با خیال راحت در مغازه را می‌بندند و می‌روند. سرعت غیر مجاز و سایر تخلفات رانندگی تحمل نمی‌شد و متخلفان باید فوراً جریمه می‌دادند. در شرایطی که اداره شهرداری اصلا به فکر رسیدگی به مناطق کاتولیک نشین و حل مشکلاتی مثل کمبود اتوبوس و بستن بودن راه‌ها نبود، مردم محلات خودشان این کارها را روی دست گرفتند. برای درست کردن چراغ‌های شکسته یا سوخته خیابان‌ها هم خودشان مسئول تعیین کردند. به وضع محوطه‌های بازی کودکان هم توسط ساکنان خانه‌های اطراف رسیدگی می‌شد.... ظاهرا همه چیز بر وفق مراد بود.

در اوایل ماه دسامبر ۱۹۷۱ «جنبش مقاومت شمال» که یک جبهه واحد جدیدالتاسیس بود و از جانب موقت‌ها و جریان دمکراسی خلق حمایت می‌شد اعلام کرد که اگر بازداشتی‌ها تا عید کریسمس آزاد نشوند یک رشته راهپیمایی اعتراضی سازماندهی می‌کنند و ممنوعیت چند ماهه تظاهرات را می‌شکنند. اولین راهپیمایی روز کریسمس در اتوبان ام ۱ برگزار شد. ابتکار «جنبش مقاومت»، انجمن حقوق شهروندی را هم که از جانب رسمی‌ها حمایت می‌شد مجبور کرد به خیابان بیایند. در چهارهفته اول سال ۱۹۷۲ این دو گروه ۹ راهپیمایی «غیر قانونی» در مناطق مختلف ایرلند شمالی برگزار کردند که در چند مورد به محض دخالت ارتش به درگیری‌های متوسط منجر شد.

مکان ماجرای راهپیمایی در روز ۳۰ ژانویه ۱۹۷۲ در «بری» را که توسط انجمن حقوق شهروندی سازماندهی شده بود چنین شرح می‌دهد:

«وقتی شلیک‌ها شروع شد مردم اول ترسیدند و بعد ترس جای خود را به گیجی داد. چه شده؟ چرا شلیک می‌کنند؟ کسانی که تازه در کنار دیوار نوشته «بری آزاد» برای جلسه جمع شده بودند خود را زمین انداختند. صدای مسلسل می‌آمد... نگاه کردیم دیدیم چند نفر که جا مانده بودند سعی می‌کنند دولا دولا از پشت سنگرها به ما ملحق شوند... سه نفرشان به زمین غلتیدند... معلوم بود تیراندازی‌ها به قصد کشتن است. یک ساعت و نیم بعد هنوز نمی‌دانستیم چند نفر کشته شده‌اند. یکی گفت سه نفر، یکی گفت هفت نفر. به خانه یکی از بچه‌ها که تلفن داشت رفتیم. برنات دلون از آنجا به بیمارستان تلفن زد که اسامی تلفات را بگیرد. شروع کرد به نوشتن اسم‌ها و ما هم بیست نفری دورش جمع شده بودیم و سر می‌کشیدیم تا اسامی را ببینیم. کم کم همه بی حرکت شدند و سکوت همه جا را گرفت. برنات همینطور داشت می‌نوشت.»

«مارتین مک گینس که رهبری موقت‌ها در یکی از محلات بود فراخوان اعتصاب عمومی تا روز برگزاری تشییع جنازه‌ها را داد. رسمی‌ها از فراخوان حمایت کردند. ستاد تبلیغاتی رسمی‌ها گفت که باید افسانه مبارزه تدافعی را کنار گذاشت. فردای آن روز مردم دسته دسته در خیابان راسویل جمع شده بودند و چشم از محل واقعه بر نمی‌داشتند. دیگر همه اسم همه جانب‌اختگان را می‌دانستند... و از بس برای هم بازگو کرده بودند می‌دانستند هرکس چطور جان باخته است: جک دادی در حیاط پارکینگ ساختمان درست پشت پدر دالی بود و از دیدن کشیشی که در حال دویدن بود خنده‌اش گرفته بود که تیر خورد. پت داهرتی روی زمین دراز افتاده بود و ناله می‌کرد که من نمی‌خواهم تنها بمیرم. بارنی مک کیگان که مردی درشت هیكل و ساکت بود دستمال سفیدی تکان می‌داد و به طرفش می‌رفت که گلوله‌ای

جمجمه‌اش را شکافت. جان یانگ که زخمی شده بود داشت از پشت سنگرهای راسویل به طرف خانه‌های مسکونی می‌رفت و مردم از پنجره‌ها تشویقش می‌کردند که زودتر خودش را برساند ولی نرسید... یکشنبه خونین همگی مان را منقلب کرد.»^۵

قوی‌ترین حسی که یکشنبه خونین با خود آورد حس انتقام بود. هر چند بعد از قتل «بیتی» و «کوزاک» حمایت از آی.آر.ا. در بین مردم زیاد شده بود، ولی آن‌ها هنوز با کشتن مشکل داشتند. بعد از یکشنبه خونین دیگر کسی گوشش به حرف میانه روها بدهکار نبود. با خیر کشته شدن هر سرباز انگلیسی در قلب مردم سوری به پا می‌شد. سنگرها پا بر جا ماند، ولی تلاش برای سازماندهی محله در سطوح بالاتر به دلیل اختلافات بین نیروهای درگیر از حد کمیته‌های موقت محلی فراتر نرفت و فرم سازماندهی سیاسی به خود نگرفت. روز ۲۴ مارس ۱۹۷۲ دولت انگلیس که متوجه شده بود با یکشنبه خونین موفق به ارباب و خانه نشینی کاتولیک‌ها نشده و برعکس مصمم‌تر و سرکش ترشان کرده، ستورمون را معلق کرد و ایرلند شمالی را تحت حاکمیت مستقیم پارلمان بریتانیا قرار داد. مردم که از دست ستورمون و دولت اتحادگرا بسیار بد دیده بودند به وجد آمدند. گروه‌های سیاسی اما روشن بینی لازم و اتحاد کافی برای متحد کردن مردم حول یک برنامه مبارزاتی را نداشتند. استراتژی مشخصی هم در کار نبود. بعد از چند مدت بازی‌های پارلمانی ... تانک‌ها آمدند و سنگرها را در هم شکستند. در نبرد برای حفظ سنگرها حد اقل دو نفر کشته شدند. در پی شورش‌ها و جنگ و گریزهای شهری آن سال‌ها یک دور از مبارزه به پایان رسید، ولی چشم‌انداز سیاسی ایرلند شمالی تغییر کرد.

^۵ Bloody Sunday الهام بخش چند اثر ماندنی شد. یکی از این آثار آهنگ گروه U2 به همین نام است. پل گرین گراس هم در سال ۲۰۰۲ فیلمی بر پایه همین وقایع و به همین نام ساخته است.

... تا کمر بند فقر لیما

نمونه دیگری از مبارزه در حاشیه شهرها که شایان توجه است، تجربه حزب کمونیست پرو در لیما در سال ۱۹۹۰ است. حزب کمونیست پرو، بر اساس تئوری جنگ خلق مائوتسه دون، در ماه مه ۱۹۸۰ با عملیاتی که خیلی هم مسلحانه نبود (چون اغلب اسلحه‌هایشان چوبی بود و فقط به قصد فریب و ترساندن سربازان درست شده بود)، به یکی از مراکز رای گیری حمله کرد و به دولت پرو اعلان جنگ داد. این جنگ که اساسا در منطقه روستایی فقیر و سرخپوست نشین آیاکوچو آغاز شد در عرض ده سال توانست بنیادهای حاکمیت را بلرزاند. ولی پرو، چین نبود و دنیا هم از سال‌های ۴۰ - ۱۹۳۰ تغییرات زیادی کرده بود. پرو، مثل بسیاری از کشورهای «جنوب» با کلان شهری رقم می‌خورد که قطب جاذبه جمعیت روستاها بود. ولی نه رسمیتی برای‌شان قائل بود و نه امکاناتی در اختیارشان می‌گذاشت. لیما نزدیک به یک پنجم جمعیت پرو را در خود جای داده بود و زاغه‌هایش وسیع و پر جمعیت بودند.

در حاشیه‌های لیما، شاید مثل همه حاشیه‌های دنیا، زاغه‌ها به محله‌ها و شهرک‌های مختلف تقسیم شده بودند و در برخی از آن‌ها گروه‌های مختلف «خیریه» فعال بودند. نیروی انتظامی حضور بارزی در این مناطق نداشت، خدمات شهری به این حاشیه‌ها نمی‌رسید، جرم و جنایت بیداد می‌کرد و رتق و فتق بسیاری از امور عملا به خیریه‌ها (و کلیسا) و اشکال مختلف سازمان‌های غیر دولتی واگذار شده بود. ولی این خیریه‌ها نه مشکل بیکاری و فقر را حل می‌کرد و نه قرار بود سیستم آب و برق و فاضلاب شهری را بسازد. نه امکان و یا حتی خواست مقابله با پخش مواد و سایر جرائم در این مناطق را داشت. نوانخانه‌ها و پخش سوپ مجانی و گاهی کلینیک‌های صحرایی فقط تا حدی خشونت زندگی در حاشیه را قابل تحمل می‌کرد. برخی‌شان مدرسه‌های خودشان را هم داشتند.

با پیشروی انقلاب در روستا، کمونیست‌ها امکان پایه‌گیری و رشد در شهر را هم پیدا کردند. نیازش هم حس می‌شد. و این چالشی در مقابل انقلابیون بود. در روستاهای پرو، حضور دولت کمرنگ بود و با رشد محسوس کمونیست‌ها ارتش مستقیما وارد جنگ شده بود. شهر اما هنوز دست دولت بود و ارگان‌های دولتی. شهر چه به لحاظ تعداد و چه به لحاظ کارایی، مرکز نیروهای امنیتی بود. مبارزه در شهر با مبارزه در روستا متفاوت است. شیوه‌های ارتباط‌گیری و عملیاتی یکی نیست. حرکت در مرکز قدرت ارتجاع ملاحظات امنیتی بسیاری طرح می‌کند که مسائلی نظیر نیاز به خانه‌های امن و ورقه‌های شناسایی جعلی برای افراد شناخته شده فقط بخشی از آن است. شهر مرکز فعالیت گروه‌های مختلف سیاسی اجتماعی هم هست و ابعاد این تفاوت، در کشوری مثل پرو که روستاهایش به امان خدا رها شده‌اند و لیما به عنوان تنها کلان شهر کشور، بخش بزرگی از جمعیت را در خود جای داده است، عظیم است.

ولی علیرغم همه تفاوت‌های بین شهر و ده، برخی جوانب اساسی مبارزه در هر دو عرصه یکسان بود. مثلا اینکه قرار نبود کمونیست‌ها به جای مردم بجنگند. لازم بود مردم مبارزه را از آن خود می‌دانستند، خودشان برای مبارزه و پیروزی بلند می‌شدند، بر افکار سنتی و ستم گرانه‌ای که مانع رهایی‌شان بود غلبه می‌کردند، راه و رسم مبارزه را می‌آموختند و ابتکارات و توانشان را به میدان انقلاب می‌آوردند. هیچ جنگ انقلابی بدون شرکت وسیع مردم، بدون متحد کردن مردم، به پیروزی نمی‌رسد. و حزب کمونیست پرو، علیرغم انتقادات بینشی و بخشا عملکردی که می‌توان به آن داشت، توانسته بود تحتانی‌ترین مردم پرو را از زن و مرد در جنبشی شورانگیز و نفس بُر به میدان بیاورد.

در اواخر سال‌های هشتاد میلادی، ناتوانی دولت در سرکوب انقلاب آشکار شده بود و زمزمه‌های کودتای نظامی به گوش می‌رسید. اما هنوز پوسته نازک دموکراسی و جامعه مدنی (در کنار کشتار وحشیانه در روستا و پیگرد انقلابیون در شهر) موجود بود و حزب می‌خواست از این فرجه برای محکم کردن جای پایش در شهر استفاده کند. یک راه، ایجاد تشکل‌های پوششی و/ یا نفوذ در تشکل‌های جبهه‌ای از قبل موجود بود. کار ساده‌ای نبود. تلاش‌های اولیه افراد حزب برای نفوذ در اتحادیه‌های کارگری و سایر فدراسیون‌های صنفی موفقیت آمیز نبود. این اتحادیه‌ها معمولا رابطه محکم و طولانی با احزاب سیاسی قانونی داشتند و به این راحتی راه را برای انقلاب باز نمی‌کردند. موارد دستگیری کادرهای حزب در شهر هم زیاد شده بود. ولی این عقب‌گردها حزب را دلسرد نکرد. مرکزی ایجاد شد که هم در زمینه کار قانونی و هم در ساختن تشکیلات زیرزمینی و سازماندهی مردم، فعالیت حزب در لیما را رهبری کند. تصمیم گرفتند برای پا گرفتن در میان زحمتکشان شهری، به جای سندیکاها از زاغه‌ها شروع کنند. و این کار موفقیت آمیز بود.

شهر لیما در محاصره هزاران آلونک بود. نفوذ در زاغه‌ها، هم به لحاظ سازماندهی فشرده‌های تحتانی شهری و شرکت دادن‌شان در انقلاب و هم به لحاظ استراتژیک نظامی اهمیت داشت. به علاوه بخشی از این زاغه‌ها مشرف به بزرگراه مرکزی کشور بود که مواد اولیه و مواد غذایی پایتخت را تامین می‌کرد. بعد از یک دوره تجسس اولیه، حزب به طور متمرکز کار در زاغه‌ها را آغاز کرد. شروع کار از محلاتی که نفوذ سازمان‌های غیر حکومتی در آنها زیاد بود و انجمن‌های خیریه و کلیسا قوی بودند ساده نبود. کار در زاغه‌هایی خالی از تشکیلات‌ها و نهادها بهتر جواب می‌داد. معلوم شد زاغه‌هایی که ساکنین اصلی‌اش از جنگ در روستا فرار کرده بودند محل مساعدی برای شروع کار نیستند. بر عکس، در زاغه‌هایی که مردمش از گرسنگی ناشی از قحطی یا سیاست‌های تبعیض آمیز حکومت به شهر کوچیده بودند، به انقلابیون روی خوش نشان می‌دادند. حتی گاهی برخی از روستائیان هوادار حزب و رزمندگان حزب هم در این شهرک‌ها بودند که برای سازماندهی بسیار کمک‌شان می‌کردند. برای شروع کار، انتخاب و تمرکز روی زاغه نشین‌های معین مهم بود. علاوه بر ترکیب طبقاتی و روحیه کلی حاکم بر محل، طبیعتا به وضعیت جغرافیایی از نظر نظامی هم توجه می‌شد.

در این میان محله آتسویتارته که در جوار یک مرکز صنعتی بزرگ قرار داشت هم به لحاظ جغرافیایی مناسب بود، هم مشرف به بزرگراه مرکزی لیما بود و هم به مراکز تولید و توزیع برق دسترسی داشت. بنظر می‌رسد نفوذ در این زاغه‌ها به شکل ترکیبی از کار

سیاسی با مردم و کار نظامی (به شکل حمله به پاسگاه‌های پلیس که تعداد و قدرت شان در زاغه‌ها محدود بود) پیش می‌رفت. پاسگاه‌ها معمولاً بعد از حمله بساطشان را جمع می‌کردند و می‌رفتند. با وجود این، کار در شهرک‌ها اساساً سیاسی بود. حمله‌های نظامی برای بیرون راندن پلیس توسط چریک‌هایی انجام می‌شد که از خارج می‌آمدند. کار سیاسی در سطوح مختلفی انجام می‌شد. اهالی محل در «کمیته‌های مردمی مخفی» جمع می‌شدند. بحث سیاسی و جلسات شبانه در باره اهداف انقلاب و ... برقرار بود. یکی از اولین کارها برای کم کردن فشار زندگی بر مردم، مبارزه با گرانفروشی در بازارهای مواد غذایی بود. از نوانخانه‌ها هم افشاگری می‌کردند. مدیران برخی از این نوانخانه‌ها، زاغه را به محلی برای کسب درآمد از بودجه‌هایی که از طرف نهادهای بین‌المللی تامین می‌شد تبدیل کرده بودند. برخی دست‌شان با دولت در یک کاسه بود. این نهادها به زاغه‌ها آمده بودند تا عواقب سیاست‌های ریاضت‌گشی دولت بر معیشت توده‌ها را قابل تحمل کنند و در عین حال، آنان را از انقلاب و انقلابیون بر حذر دارند.

در محلاتی که نفوذ سیاسی حزب کمونیست پرو بیشتر شده بود، کمیته‌های مردمی مخفی به کمیته‌های علنی تبدیل شدند و سازماندهی فعالیت‌های جمعی سرعت بیشتری گرفت. اعضای کمیته‌ها اما برخلاف آن چه اغلب در رسانه‌های لیما تبلیغ می‌شد، عضو حزب نبودند. با رشد نیروهای حزب در اتحادیه معلمان (که خبرش حتی به روزنامه نیویورک تایمز هم راه یافته بود)، تعداد داوطلبان تدریس در مدارس زاغه‌ها بیشتر می‌شد. ساکنان زاغه‌ها در تظاهرات و انواع اعتراضات توده‌ای متشکل می‌شدند که گاهی با دخالت پلیس به درگیری می‌انجامید.

در سال ۱۹۹۰ وضعیت کشور در حال تغییر بود و وزنه انقلاب رفته رفته بر زندگی شهر سنگینی می‌کرد. حزب کمونیست پرو قدرت بیشتری پیدا کرده بود، پایه‌هایش به سرعت وسیع می‌شد و امکان فعالیتش بیشتر. حزب تصمیم گرفت با کمک مردم، قطعه زمینی را تسخیر کند و در آن یک شهرک بسازند. این اقدام یک بدعت نبود. طی دهه ۱۹۶۰ دهقانان در شیلی به کمک کمونیست‌ها به املاک اربابی یورش می‌بردند، دورش حصار می‌کشیدند، کمیته دفاع تشکیل می‌دادند و به کشت مشغول می‌شدند. بسیاری از زاغه‌های لیما هم کمابیش به همین سبک ساخته شده بود. مردمی که معمولاً از یک ده یا یک منطقه بودند هجوم می‌آوردند، زمینی را می‌گرفتند، سنگربندی می‌کردند و شبانه آونک‌ها را می‌ساختند. گروه‌هایی را هم برای مقابله با ماموران پلیس و شهرداری که برای تخلیه زمین اعزام می‌شدند می‌گماشتند و معمولاً پلیس را به عقب می‌راندند. در عین حال، تلاش می‌کردند که از نظر قانونی هم اقدامشان را رسمیت ببخشند و برای زمین‌ها سند بگیرند.

ولی چرا حزب کمونیست پرو به تسخیر منطقه خارج از محدوده «آته ویتارته» در لیما علاقمند شد. در این منطقه مجاورت بزرگراه، زمین بایری متعلق به یک سرمایه‌دار ایتالیایی افتاده بود که می‌خواستند آن را به یک مرکز توریستی تبدیل کنند. انتخابات ریاست جمهوری پرو تازه برگزار شده بود. رئیس‌جمهور قبلی که آلن گارسیا نام داشت رفته بود و جایش را به آلبرتو فوجی موری داده بود. معمولاً در این جور مواقع، بندهای امنیتی به گردن جامعه کمی شل می‌شود. روز ۲۸ ژوئیه ۱۹۹۰، به ابتکار حزب و با شرکت چند تن از بچه‌های ارتش چریکی خلق، حدود ۱۲۰۰ نفر از خانواده‌های مناطق مختلف جمع شدند تا «آته ویتارته» را تسخیر کنند. به گروه‌های مختلف تقسیم شده بودند که هر کدام مسئول خودش را داشت. اسمشان را هم گذاشته بودند جنبش کارگران زاغه «Barrio Workers Movement». فعالین سخنرانی‌های تهییجی می‌کردند و رهنمود می‌دادند. مردم شعار می‌دادند. روحیه‌ها بالا بود.

همه آماده بودند و مسلح به تیرکمان، فلاخن، پاره سنگ، چوب دستی، لاستیک ماشین، و پودر فلفل. اولین کار، کندن خندق بود. خندق‌ها باید به قدری عریض حفر می‌شد که خودروهای ارتشی نتوانند از آن عبور کنند و وارد محدوده زمین شوند. چند برج دیده بانی چوبی هم ساخته بودند. هرکس به کاری مشغول بود. کوچک ترها برای فلاخن‌ها سنگ جمع می‌کردند. در گزارشی که یکی از شرکت کنندگان در این عملیات نوشته چنین می‌خوانیم:^۱

«سه بار درگیری شد. در درگیری اول، مردم نیروهای ارتجعی پلیس را به عقب راندند. ده نفر بودند... ساعت ۵ و نیم روز ۲۸ جولای بود. از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدیم....»

«دومین درگیری همان روز ساعت ۶ و نیم صبح رخ داد. ۳۰، ۴۰ مزدور جنایتکار با تفنگ ساچمه‌ای، فشنگ و گاز اشک آور حمله کردند. ولی مردم با جدیت مقاومت کردند. همه شعار می‌دادند: پلیس‌های آدم کش مردم دختون رو میارند! اینجا بود که رفیق فیلیپ خورخه رانوکانا کشته شد. تلاش مان را متمرکز کردیم روی پس گرفتن جسد رفیق و نجات زخمی‌ها که خیلی هاشون از بچه‌ها و افراد مسن و مادران بودند. روحیه‌ها بالا بود. مردم با قدرت شعار می‌دادند: اینجا هیچکس تسلیم نمی‌شود! رفیق فیلیپ خورخه رانوکانا به قتل رسید! خبر که پیچید، ساکنان اطراف و اهالی زاغه‌های دیگر هم برای کمک آمدند. پلیس دوباره با نیروی بیشتر حمله کرد ولی مردم توانستند جلوی‌شان را بگیرند و کسی هم دستگیر نشد. جسد رفیق هم به دستشان نیفتاد. دست خالی برگشتند.»

«درگیری سوم ساعت هشت صبح همان روز بود. نیروهای مرتجع پلیس از چند پاسگاه آمدند... ولی مردم جلوی‌شان را گرفتند. رفتند و دیگر برنگشتند.»

اول قرار بود اسم این شهرک را «امید نو» بگذارند اما به یاد رفیق جانباخته شان آنجا را شهرک رائوکانا نامیدند. درگیری‌ها باعث شد عده‌ای از مردم که شاید انتظار این حد از خشونت پلیسی را نداشتند به روستای شان برگردند. «ماندیم ۶۰۰ نفر. ولی روز بعد نه فقط همه برگشتند بلکه عده‌ای دیگر هم به جمع مان اضافه شد. تسخیر زمین موفقیت آمیز بود.»

زمین به بخش‌های مختلف تقسیم شد و وقتی کار تمام شد از کارگرانی که در کارخانه‌های محل کار می‌کردند دعوت شد تا در مراسم ایجاد شهرک شرکت کنند. «جلسه گذاشتیم که هرکس از رنج و تلخی‌های زندگی‌اش بگوید. از خبرنگارها هم دعوت کردیم تا برای آن‌ها حملات وحشیانه‌ای که به ما شده بود را بازگو کنیم.» فراخوانی صادر شد تا هرکس می‌تواند برای کمک به آشپزخانه عمومی، غله و حبوبات هدیه کند.

برای پیشبرد کارها قرار شد کلکتیو‌هایی ایجاد شود. به کمک یک رفیق آرشیتکت زمین تقسیم بندی شد. چند تکه زمین به کشت غلات و سبزیجات اختصاص یافت تا همه در تولید غذا شرکت کنند و نیازهای غذایی‌شان تا حدی تامین شود. «برای این کار به روابط اجتماعی جدیدی نیاز بود؛ به سیاست نوین، اقتصاد نوین و فرهنگ نوین.» منطقه به بخش‌های مختلف تقسیم شد و قرار شد هر بخش ناهارخوری مشترک خودش را داشته باشد. محلی هم به پرورش دام که شامل مرغ و خروس و خرگوش می‌شد اختصاص یافت. از ۱۵۰۰ نفری که در این شهرک زندگی می‌کردند فقط یک چهارم مردان شاغل بودند. بقیه، از زن و مرد و کودک به مشاغل نظیر دستفروشی می‌پرداختند.

روزهای یکشنبه علاوه بر برنامه‌های تفریحی که توسط کمیته‌های محل سازماندهی می‌شد معمولاً برنامه‌های سیاسی و میتینگ هم برقرار بود. مبارزه انقلابی به بازی‌های بچه‌ها هم رنگی دیگر داده بود.

در شهرک یک دادگاه مردمی برقرار شد که به جرایم رسیدگی می‌کرد. مردم دیگر برای مسائلی مثل دزدی و دعوای خانوادگی و اعتیاد به حکومت مراجعه نمی‌کردند. بسیار پیش می‌آمد که اهالی زاغه‌های اطراف هم برای رسیدگی به دعوای‌شان به رائوکانا بیایند. مردم در مقابل زده‌ها، قاچاقچیان مواد مخدر و جاسوس‌های پلیس هم هوشیار بودند. مست بازی دائم که کار مردها و بالای جان زن‌ها بود قدغن اعلام شد. در لیامی آن سال‌ها، دزدی و قتل و مواد مخدر بیداد می‌کرد. کسانی که مرتکب چنین جرائمی می‌شدند در دادگاه‌های مردمی محاکمه می‌شدند. یکی دیگر از جرائمی که با مجازات شدید روبرو می‌شد خشونت خانگی و آزار جنسی بود. رائوکانا شاید تنها نقطه لیما بود که زنان می‌توانستند در آنجا با خیال راحت شب‌ها تردد کنند و مردم مجبور نبودند در خانه‌هایشان را قفل کنند.

سنگرها در رائوکانا برپا بود و در هر چهار گوشه پست نگهبانی گذاشته بودند که ۲۴ ساعته کار می‌کرد. هیچکس بدون اسم شب اجازه ورود به شهرک نداشت. تنگی در کار نبود ولی مردم مسلح بودند و تعلیم نظامی می‌دیدند. تعلیمات نظامی داوطلبانه بود و در گروه‌های ده نفره انجام می‌شد. این شامل ساختن کوکتل مولوتف، استفاده از فلاخن، استفاده از لاستیک‌های شعله ور و نحوه حرکت و جابجایی در شرایط درگیری می‌شد. دانشجویان دانشکده حقوق هم اطلاعات قضایی و قانونی و حتی «دیپلماسی» برخوردار با پلیس را در کلاس‌های شهرک درس می‌دادند. همه اهالی می‌دانستند که وقتی صدای سوت و فریاد «تخلیه! تخلیه!» شنیدند یعنی پلیس حمله کرده. آن‌ها از قبل می‌دانستند کجا باید بروند و چکار کنند. برخی مسئول دفاع از شهرک بودند. نوجوانان مسئولیت تضمین ارتباط بین گروه‌های مختلف و رسیدگی اولیه به زخمی‌ها را به عهده داشتند. زنان مسئول حفظ اموال جمعی بودند و بچه‌ها مسئول گزارش تحرکات دشمن. برای متحد کردن مردم و حفظ روحیه مبارزاتی‌شان تلاش زیادی می‌شد. جلسات متعددی تشکیل می‌شد که در آن‌ها مردم مشکلات‌شان را مطرح می‌کردند. بر اهمیت حفظ دستاوردها همیشه تاکید می‌شد. خطر تخلیه همیشه بر سر زاغه نشینان گسترده بود و مقابله با آن در دستور کار روزمره قرار داشت.

اواسط سال ۱۹۹۱ بود که رسانه‌های لیما با تحریک دولت یک صدا به محکوم کردن رائوکانا پرداختند. گفتند که کمیته مرکزی حزب کمونیست پرو در آنجا پنهان است. گفتند رائوکانا مرکز تروریست هاست. انبار اسلحه و مهمات‌شان است. روز ۹ اگوست، یک قاضی حکم تخلیه شهرک را صادر کرد. مردم از دو روز قبل از تاریخ تعیین شده برای تخلیه و حضور پلیس آماده مقابله شدند. تظاهراتی بزرگ (که طبق گزارشات بین ۸۰۰ تا ۲۰۰۰ نفر در آن شرکت داشتند) در مقابل ساختمان شهرداری منطقه «آته ویتارته» برگزار شد. خواست تظاهرکنندگان لغو حکم تخلیه بود. مردم به کمک رفقای حزب، حول شعار مبارزه برای حفظ شهرک متحد شده بودند. آن‌ها به دفاتر سندیکاها رجوع کردند و به زاغه‌های دیگر هم سر زدند. بحث کردند و اعلامیه پخش کردند. شعارشان این بود: «ما حق سرپناه داریم! تخلیه تهیدستان لیما باید فوراً متوقف شود!» یک بار هم عملیات دفاع در مقابل حمله پلیس را در شهرک تمرین کردند.

یکی از شرکت کنندگان در آن مبارزه می‌گوید «بزرگراه مرکزی بین ویتارته و منطقه کشاورزی هواچیا بسته شد. لاستیک چرخ همه اتوبوس‌ها را بنجر کردیم. ولی قبل از این کار، ما فعالین وارد تک تک اتوبوس‌ها می‌شدیم و علت کارمان را به مردم توضیح می‌دادیم و اعلامیه پخش می‌کردیم. لاستیک آتش زدیم و سنگر بیا کردیم. مقابل دروازه ورودی رائوکانا خندق کندیم که خودروهای نظامی امکان ورود نداشته باشد. با کامیون در نقاط کلیدی سنگ خالی کردیم. مردم آماده جنگ بودند و قهرمانانه مقاومت می‌کردند. با وجود این که مردم با سلاح‌های ابتدایی نظیر فلاخن و کوکتل مولوتف و گاز اشک آور خانگی می‌جنگیدند، ارتجاع مجبور به عقب نشینی شد. نتوانستند وارد رائوکانا شوند.»

«عصر آن روز و روز بعد، نماینده‌هایی از زاغه‌های مختلف نظیر سن آنتونیو، مون تری، آماوتوا و غیره آمدند و پیام‌های حمایت مکتوب برای مان آوردند. پیام‌ها حاکی از عزم مشترک به ادامه مبارزه بود. غذا و میوه و حتی پول هم در حمایت از مبارزه مردم جمع

شد. نمایندگانی از کارگران «شرکت آب آشامیدنی و فاضلاب شهری» و کنفدراسیون کارگری مرکزی (SEDAPAL و CTP) هم آمدند و شرکتشان خوب بود. کمک کردند که از دکل‌ها برای شهرک برق بگیریم.»

پلیس بر نگشت، ولی شهردار دو نماینده از حزب حاکم را فرستاد تا اوضاع را آرام کنند و با مردم کنار بیایند. بعد از بحث و گفت و گو در مجمع عمومی یک آتش بس موقت برقرار شد و گفتند حکم تخلیه را به تعویق می‌اندازند. چند روز بعد به اسم خبرنگار، جاسوس فرستادند تا از مردم و تاسیسات شهرک عکس بگیرد. مردم جاسوسان را دستگیر کردند و بعد از سه روز حبس آن‌ها را با هویت واقعی‌شان در مقابل خبرنگاران افشا کردند.

مبارزه مردم، حمله دشمن را نزدیک یک ماه عقب انداخت. روز پنجم سپتامبر ۱۹۹۱ ارتش با یک نیروی ۱۵۰۰ نفره مجهز به اسلحه‌های اتوماتیک و خودروهای مسلح به رانوکا حمله کرد. صدها پلیس هم به کمک‌شان آمده بودند. رانوکا نسبت به شهرک‌های دیگر از نظر دفاعی پیشرفته‌تر بود. چندین چریک آبدیده مبارزه را هدایت می‌کردند. مردم متحد، منظم و نسبتاً تعلیم دیده بودند. از محلات دیگر هم کمک رسید. مردم تا می‌شد با فلاخن و کوکتل مولوتف در برابر یک نیروی تا به دندان مسلح مقاومت کردند ولی نبرد به شدت نابرابر بود. تصمیم بر آن شد تا نبردی به که در آن امکان پیروزی وجود نداشتند ادامه ندهند.

چهار نفر از اهالی در این نبرد جان باختند و دو سرباز هم کشته شدند. خانه‌گردی شروع شد (و البته هیچ سلاح گرمی پیدا نکردند). ارتش اعلام حکومت نظامی کرد. بعد از غارت درمانگاه، تخریب باغچه‌های عمومی و نانوایی شهرک، ارتش پرو به سبک سربازان اشغالگر آمریکایی شروع به پخش دارو و بسته غذایی و نوشابه الکلی کردند و هشدار دادند هر کس از گرفتن این‌ها خودداری کند مرتبط با حزب کمونیست پرو محسوب می‌شود.

البته این هنوز پایان کار نبود. سه هفته بعد از ورود ارتش، صدها نفر از ساکنان محل در گروه‌های مقاومت متشکل شدند و دوباره با ابزار همیشگی بزرگراه مرکزی را بند آوردند. هزاران کارگر و دانشجو و خانه دار از کارخانه‌ها و زاعه‌های محل نیز به آن‌ها پیوستند. نیروهای اشغالگر را سنگ باران کردند و هلیکوپترهای ارتش و گاز اشک آور را به هیچ گرفتند. تلاش برای بازسازی دوباره زندگی کلکتیو در رانوکا ادامه یافت. با وجود این، روشن بود و هست که ساختن روابط نوین و اعمال قدرت انقلابی در بخش‌هایی از جامعه، درست زیر گوش حکومت و در حاشیه پایتخت، نمی‌تواند ادامه دار باشد و با عکس العمل جدی و سرکوب نظامی روبرو نشود.

سرکوب انقلاب پرو به رانوکا محدود نشد. اوضاع کشور به سرعت در حال تغییر بود. طبقه حاکمه پرو که دیگر به تنهایی و در چارچوب سیاست‌های سرکوبگرانه قبلی، توان مقابله با حزب کمونیست پرو را نداشت دست به دامان امپریالیسم آمریکا شد تا مستقیماً وارد عمل شود. با روی کار آمدن فوجیموری، دست آمریکا در ارتش و نیروهای امنیتی پرو هر چه بازتر شد. حکومت جدید نزدیک به ۱۵۰ قاضی را از کار برکنار کرد و به قضات دیگر هم اولتیماتوم داد که نباید بگذارند «تروریست‌ها» از حفره‌های قانونی استفاده کنند و جان سالم بدر برند. بعد از یک عملیات تعقیب و مراقبت یکساله که توسط یک تیم امنیتی تحت هدایت مستقیم سازمان‌های اطلاعاتی آمریکا سازماندهی شد، محل جلسه کمیته مرکزی حزب که اقامتگاه رهبری مرکزی‌اش بود کشف و همگی‌شان دستگیر شدند. این ضربه که در فاصله کوتاهی بعد از فروپاشی بلوک شرق و اوج گیری کارزار بین‌المللی ضد کمونیستی و تشدید فرایند گلوبالیزاسیون نظام سرمایه‌داری امپریالیستی اتفاق افتاد، رشته سرخ انقلاب در این کشور آمریکای لاتینی را قطع کرد. امروز بعد از گذشت ۳۰ سال از آن تجربه، جامعه پرو همچنان درگیر تضادهای نوین و بازمانده از گذشته است. کابینه‌ها آمده و رفته‌اند و ستم و استثمار در شکل‌های تشدید یافته بر توده‌های عظیم رانده از روستا و انباشته در حاشیه‌های پایتخت دنیا وارد می‌شود. هنوز هم زاعه‌ها می‌توانند نقش مهمی در جریان مقاومت و استراتژی برانداختن نظام و دولت طبقاتی بازی کنند.

منابع:

نشریه انترناسیونالیستی جهانی برای فتح (A World to Win) طی این سال‌ها مقالات و گزارشات متعددی از و در مورد حزب کمونیست پرو و انقلاب پرو منتشر کرد.

The Shining Path: The Successful Blending of Mao and Mariategui in Peru, William G. Graves

Laboratoire urbanisme insurrectionnel (blogspot), Lima : le PCP-SL et les barricadas